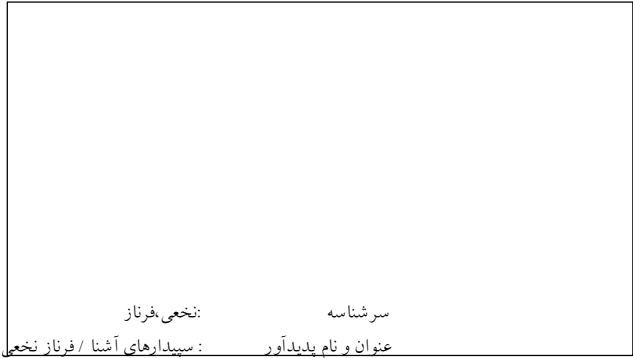


سپیدارهای آشنا

«۱»

فرناز نخعی

تهران - ۱۴۰۰



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : سبیدارهای آشنا / فرناز نخعی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سبیدارهای آشنا

فرناز نخعی

ویراستار: فرناز نخعی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-

قسمت‌هایی از این کتاب با الهام از تاریخ اما داستان‌پردازی شده است. اماکن، زمان و رویدادها در بعضی موارد به اقتضای داستان تغییر کرده است. بسیاری از اسامی این داستان برگرفته از تخیل نویسنده و هرگونه تشابه با نام اشخاص واقعی اتفاقی است.

فصل اول

بعد از مه‌لقا

توی آینه نگاهی به خودم می‌اندازم. لباس و آرایشم ساده است، مانتو و شال سرمه‌ای و شلوار جین و کفش کتانی. دو هفته قبل، بعد از چهلم مه‌لقا چون به اصرار خاله نسرين لباس مشکی‌ام را بعد از حدود یک سال و دو ماه درآورده بودم ولی دلم هنوز سیاه و تیره است. هنوز به هر بهانه‌ای اشکم سرازیر می‌شود. هنوز باور نمی‌کنم هر سه نفرشان را در عرض یک سال از دست داده‌ام، اول مامان و بابا و بعد هم مه‌لقا چون، نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام.

برای هزارمین بار از خودم می‌پرسم که چرا آرشام را جزو نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام نمی‌شمرم. واقعاً نمی‌دانم با وجود آن همه مهر و محبتی که در پنج سال گذشته به من داشته است، چرا ناخودآگاهم او را که باید اصلی‌ترین کسم باشد، از این دایره کنار گذاشته است. دوستش دارم ولی چرا نمی‌توانم به او تکیه کنم؟ چرا بعد از مرگ آن سه نفر حس می‌کنم پشتم خالی شده است؟

فکر آرشام باعث می‌شود نگاه خیره و بی‌هدفم که به آینه دوخته شده است، روی ساعت بچرخد. مگر چقدر جلوی آینه ایستاده بودم که این قدر زمان گذشته بود؟ با عجله حلقه‌ام را از درون ظرف چینی ظریف روی میز آرایش می‌قایم و انگشتم را داخلش می‌کنم، کوله‌ی جین سرمه‌ای‌رنگم را از روی تخت برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌دوم. از توی هال صدا می‌زنم:

- خداحافظ خاله.

از آشپزخانه بیرون می‌آید. با رضایت سرووضعم را برانداز می‌کند. می‌دانم خوشحال شده که بالاخره لباس مرتبی پوشیده‌ام و بعد از مدت‌ها دستم به لوازم آرایش رفته است. لبخند می‌زند.

- خوش بگذره زرین جون. شب برگرد پیش ما.

- مرسی خاله. زحمت دادم امروز. شب دیگه با اجازه‌تون می‌رم خونگی خودمون.

گرگی‌ها گرسنه می‌مونن.

باز بی‌هوا گفته بودم «خونگی خودمون». این ذهن لعنتی نمی‌خواست باور کند که آنجا خیلی وقت است که خانه‌ی خودم است، نه خودمان. کس دیگری جز من وجود

نداشت.

نگاهش رنگ نگرانی آشنایی را می‌گیرد که از هشت ماه قبل بارها دیده‌ام. بعد از بحران مرگ ناگهانی مامان و بابا که کمی خودم را پیدا کرده بودم، برگشته بودم به خانه‌ای که انگار صد سال قبل با خانواده‌ام آنجا زندگی می‌کردیم و خاله نسرين همیشه نگرانم بود؛ اما اصرار نمی‌کند. می‌دانم که توصیه‌ی روانپزشکم است. قیافه‌اش می‌آید جلوی چشمم که با آن لب‌های پروتز کرده به خاله نسرين می‌گوید:

- عزیزم باید بهش مهلت بدید که خودش و استقلالش رو پیدا کنه. درک می‌کنم که شما نگرانید ولی این کار براش لازمه و خیلی هم خوبه که خودش خواسته برگرده خونه‌شون و مستقل زندگی کنه.

هیچ‌وقت از این دکتر خوشم نیامده بود و فقط مدتی به اصرار خاله و آرشام مجبور شده بودم به جلسات روان‌درمانی بروم. به من کمک خاصی نتوانسته بود بکند اما همین که باعث شده بود بتوانم برگردم به خلوت خودم در خانه و راحت و به دور از نگاه نگران خاله نسرين همراه مه‌لقا جون باشم که بیشتر از هرکسی به من آرامش می‌بخشید، کمک بزرگی بود. صدای خاله مرا به زمان حال برمی‌گرداند.

- به امان خدا. رسیدی خونه پیام بده.

چشمی می‌گویم و از در می‌زنم بیرون. شلواری توی کمرم لق می‌خورد و به من یادآوری می‌کند که لااقل چند کیلو لاغر شده‌ام و این با توجه به قد بلندم و اندامی که دیگر مثل قبل توپُر نیست، بیشتر به چشم می‌آید.

توی ماشین که می‌نشینم، قبل از حرکت نگاهی به آینه می‌اندازم. به برکت آرایش مختصرم همه چیز عادی به نظر می‌رسد. نه اثری از سرخی چشم‌های سیاهم باقی مانده که یک ساعت قبل باز خیس شده بود و نه گودی و سیاهی زیر چشم‌ها و رنگ پریده‌ام توی ذوق می‌زند. رژ لب صورتی کم‌رنگ هم لب نیمه‌زخمی‌ام را که باز دیشب آن‌قدر پوستش را کنده بودم که خون افتاده بود، پوشانده است. تازه توجهم به این جلب می‌شود که با لاغرتر شدن صورتم انگار بینی‌ام کمی بزرگ به نظر می‌رسد اما فکرم زیاد به این موضوع نمی‌رود.

سعی می‌کنم شاد و خوش‌رو حیه باشم. لااقل امروز که می‌خواهم حرف‌های به این مهمی را با آرشام بزَنم، باید بتوانم بدون گریه‌وزاری و آه‌وناله این کار را بکنم.



پشت میز رستوران که می‌نشینیم، آرشام یکی از آن لبخندهای دخترگوش می‌زند که هفت سال قبل توی دانشگاه دلم را برده بود. همان روزهای شاد ترم یک که از یک طرف ذوقزده بودیم که پزشکی دانشگاه تهران قبول شده‌ایم و از طرف دیگر بعد از چهار سال درس خواندن مداوم بالاخره ذهن و وقتمان خلاص شده بود و تازه افتاده بودیم دنبال کارهای نوجوانی. دائم با دخترهای کلاس در مورد پسرهای دانشکده حرف می‌زدیم و ارزیابی‌شان می‌کردیم. در موردشان حدس می‌زدیم و داستان می‌بافتیم. بیشترش محض شوخی و خنده بود ولی همگی در یک چیز هم‌نظر بودیم که آرشام هم‌کلاسی خودمان که کشف کرده بودیم اول رفته سربازی و بعد دانشگاه قبول شده، با آن قد بلند و اندام متناسب و چهره‌ای که هیچ عیب و ایرادی ندارد و تیپ و لباس پوشیدن عالی و مد روزش از همه‌ی پسرها یک سرگردن بالاتر است. چه روزهای خوشی بود، مخصوصاً دو سال بعد که آرشام توجهش به من بیشتر شد و مدتی بعد هم آمد خواستگاری و نامزد کردیم. آن روزها باورم هم نمی‌شد که زمانی این حجم از غم توی دلم نشست باشد.

زندگی همه‌چیزش عالی بود و من شادتر از هر انسانی. آرشام با خنده می‌گوید:

- نمی‌خوای غذا انتخاب کنی؟ یه جوری زل زدی به من انگار تو ذهنت منو جوجه تنوری می‌بینی!

منو را به سمتم می‌گیرد. لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- همون جوجه تنوری با سالاد و دلستر لیمو.

سرش را تأییدآمیز تکان می‌دهد.

- خوبه خانم دکتر. بعد از یک سال و اندی بالاخره خودت یه غذای کامل سفارش

دادی بدون اینکه لازم باشه کسی نازت رو بکشه و آهویف که میل ندارم و نمی‌خورم.

به جای جواب باز لبخندی الکی می‌زنم. خبر ندارد که الان هم میل ندارم، فقط غذا

سفارش داده‌ام که وقت برای حرف‌هایم بخرم. وقتی سفارش غذا را می‌دهد، قبل از اینکه

فرصت کند حرفی بزند و موضوع دیگری را پیش بکشد، بی‌مقدمه می‌گویم:

- امروز ثبت‌نام کردم واسه طرح.

چشم‌هایش متعجب می‌شود.

- چه خوب! سورپرایزم کردی. خیلی خوشحالم که حالت داره خوب می‌شه زرین. از

اول هم بهت گفته بودم که هرچی زودتر کارهای عادی زندگی رو شروع کنی، حالت

زودتر خوب می‌شه. فردا می‌گم بابا زنگ بزنه به براتی سفارش کنه که بیفتی تهران.

نفس عمیقی می‌کشم که به خودم قوت قلب بدهم.
- نه... یعنی... من استان تهران رو انتخاب نکردم.
پرسش‌گر نگاهم می‌کند. دل به دریا می‌زنم و تند می‌گویم:
- نمی‌خواستم تهران بمونم خب. آذربایجان شرقی رو انتخاب کردم. اون جا هم
بچه‌ها صحبت کردن و موافقت شفاهی شون رو گرفتن. خودم رو معرفی کنم، می‌فرستتم
لیقوان^۱. واسه درمانگاهش پزشک لازم دارن.
چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود و یک آن دهانش باز می‌ماند. بعد اخم غلیظی
ابروهای مردانه و خوش‌ترکیبش را به هم می‌چسباند. چشم از نگاهش برمی‌دارم. با
ناراحتی می‌گوید:
- زرین چرا داری مثل یه بچه‌ی پنج‌ساله‌ی لجباز برخورد می‌کنی؟ ما قبلاً در این
مورد کلی حرف زده بودیم. به نتیجه رسیده بودیم.
- نه، نرسیده بودیم. هر دفعه در موردش حرف زده بودیم، تو فقط حرف خودت رو
زده بودی و اون قدر سماجت کرده بودی که من ساکت شده بودم.
- مگه بد گفته بودم؟ آخه کدوم آدم عاقلی وقتی می‌تونه طرحش رو تو شهر خودش
بگذرونه، پامی‌شه می‌ره یه ده دورافتاده؟
- خودت می‌دونی که من زیاد آدم عاقلی نیستم.
گره‌ی اخمش باز می‌شود. مهربان نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید:
- خب من هم گرفتار همین خلل‌بازی‌هات شدم. خودت که می‌دونی. عاشق
جسارتت شدم. از اول با همه فرق داشتی. یه آزادگی و شجاعت خاصی تو رفتارت بود.
همین جذبیم کرد.
این بار با لبخندی واقعی نگاهش می‌کنم.
- پس چرا الان اصرار داری از من یه آدم دیگه بسازی؟ یکی که خودم نیستم.
- عزیزم، من نمی‌خوام ازت یه آدم دیگه بسازم. می‌خوام کمکت کنم از این بحران
روحي که باعث شده نتونی درست تصمیم بگیری، بگذری.
دستش را روی دست چپم می‌گذارد که روی میز است. آرام نوازشش می‌کند.
- زرین، نزدیک چهار ساله نامزد کردیم. قبلش هم بیشتر از یه سال رفت‌وآمد داشتیم

و همدیگه رو دوست داشتیم. قرار بود وقتی درسمون تموم شد، عروسی کنیم ولی پارسال به محض فارغ التحصیلی مون...

حرفش را قطع می‌کند. می‌داند هنوز ماجرای دلخراش تصادفی که مامان و بابا را در یک لحظه از من گرفت، حریم ممنوعه است و یادآوری اش چشمانم را خیس می‌کند. آهی می‌کشد.

- به هر حال قسمت نبود پارسال عروسی کنیم. درستش هم همین بود که صبر کنیم زمان بگذره و تو خودت رو پیدا کنی. من طرحم رو شروع کردم و منتظر بودم سال اون خدا بیا مرزها بگذره که درست یه هفته مونده به سال، مه‌لقا خانم به رحمت خدا رفت.

دهانم را باز می‌کنم که دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

- باشه، مه‌لقا جون. نمی‌خواد برای هزارمین بار یادآوری کنی که دوست داره ماها بهش بگیم مه‌لقا جون!

می‌خندم. خنده‌ام را با لبخند و نگاه مهربانش پاسخ می‌دهد.

- زرین، الان دو سه هفته از چهلم مه‌لقا جون هم گذشته. واقعاً دیگه وقتشه بریم سر زندگی مون. قبلاً هم بهت گفتم که اگه دوست نداری جشن آن‌چنانی و بزنبوکوب باشه، من حرفی ندارم. یه مراسم ساده می‌گیریم.

گارسن سفارش‌ها را می‌آورد و هردو دست‌هایمان را از روی میز می‌کشیم. حس می‌کنم از اینکه دستم دیگر با او تماس ندارد، آرام شده‌ام. چرا در این همه مدت نسبت به او هیچ میل زنانه‌ای در من نبوده است، با اینکه دوستش دارم؟ می‌گویم:

- آرشام، حرف‌های صدمباره رو تکرار نکن تو رو خدا. قبلاً هم هزار بار بهت گفتم که مشکلم جشن و اینا نیست. من الان آمادگی ندارم زندگی مشترک رو شروع کنم. می‌تونی درک کنی؟

- نه، واقعاً نمی‌تونم درک کنم. زرین مگه تو الان جز من کسی رو داری؟ من هم که خواستگار نیستم که دیروز در زده باشم و او مده باشم که بگی نمی‌تونم با یه غریبه برم زیر یه سقف. ما هفت ساله همدیگه رو می‌شناسیم، نصف وقتمون همیشه با هم گذشته، همدیگه رو دوست داریم. چرا نباید بخوای با من زندگی کنی؟

با چنگالم یک تکه سیب‌زمینی تنوری را نصف می‌کنم و به بخاری که از آن بیرون می‌زند، خیره می‌شوم.

- مسئله فقط از دست دادن مامان بابام و مه‌لقا جون نیست. دوتا موضوع دیگه هم

هست که برام مهمه. یکی...

حرفم را قطع می‌کند.

- بله، می‌دونم. هزار بار گفتم. یکی اینکه تو حس می‌کنی نسبت به اون روستا مسئولیت و تعهدی داری و باید بری طرحت رو اون‌جا بگذرونی، دوم هم که... پوزخند می‌زند.

- حس ماجراجویی‌ت گل کرده که بری ببینی حرف‌های پریشون یه پیرزن آلزایمری درسته یا نه، کسی که آخر عمری عقل درست و حسابی نداشته و... صورتت گر می‌گیرد و حرفش را قطع می‌کنم. با حرص می‌گویم:
- حق نداری در مورد مه‌لقا جون این جور حرف بزنی.
نفس عمیقی می‌کشد و آرام می‌گوید:

- معذرت می‌خوام. تند رفتم. نباید در مورد زنی که تو یه عمر به چشم مادر بزرگ بهش نگاه کردی، این طوری حرف می‌زدم؛ ولی زرین، تو یه پزشکی. موضوع آلزایمر رو نه به عنوان یه چیز بد، به عنوان یه بیماری بهش نگاه کن. اصلاً چیز عجیبی نیست که یه پیرزن هشتادوپنج ساله دچار این بیماری شده باشه. خودت می‌دونی که در طول زمان با عواملی مثل ژنتیک و تأثیرات محیطی ممکنه تخریب سلول‌های... باز می‌پریم وسط حرفش.

- بله، می‌دونم. بیماری‌های مغز و اعصاب رو نوزده شدم. لازم نیست دوباره بهم درس بدی.

لبخند می‌زند.

- قربون اون حافظه‌ی بی‌نظیرت بشم که نه تنها کل درس‌های دوره رو هنوز حفظی، حتی یادته واسه هرکدوم چه نمره‌ای گرفتی! پس چرا نمی‌خوای قبول کنی این حرف‌ها فقط ممکنه محصول دیماناس باشه؟ واقعاً خودت چند درصد احتمال می‌دی همچین چیزی امکان داشته باشه؟ حتی یک درمیلیون می‌تونی همچین چیزی رو باور کنی؟
- می‌دونم آرشام، قضیه خیلی نشدنی به نظر می‌آد. من هم قبول دارم. اون زمان هم که مه‌لقا جون این حرف‌ها رو می‌زد، هربار به خودم همین رو می‌گفتم که طفلک داره آلزایمر می‌گیره؛ ولی از طرف دیگه هم چطور ممکنه یکی که تا آخر عمرش مغزش مثل ساعت کار می‌کرده، فقط تو یه مورد خاص آلزایمر داشته باشه؟
دهانش را باز می‌کند حرفی بزند که با اشاره‌ی دست مانعش می‌شوم.

- می‌دونم، می‌دونم. یکی از علائم شروع آلزایمر اینه که فرد ممکنه بعضی روزها کاملاً سالم باشه و همه چیز یادش بیاد ولی بعضی روزها بیماریش عود کنه و هیچی یادش نیاد و پرت و پلا بگه؛ ولی موضوع اینه که مه‌لقا جون تو همون لحظه‌هایی که داشت اینا رو برام می‌گفت هم کاملاً هشیار بود و هیچ چیز دیگه‌ای یادش نرفته بود. درست تو همون ساعت‌هایی که داشتیم در این مورد حرف می‌زدیم، قشنگ یادش بود که الان غذاش رو گازه، همه رو می‌شناخت، در مورد هیچ خاطره‌ای از اول عمرش تا دیروز چیزی یادش نرفته بود. این دیگه جزو علائم آلزایمر و دیمانس نیست. تو هیچ کتابی همچین چیزی ننوشته.

- می‌دونی که خیلی احتمال داره بیماری‌ها تو افرادی علائم خاصی بروز بده.

- می‌دونم ولی...

- ولی روح ماجراجوی زرین نمی‌ذاره باور کنی که این فقط آلزایمر بوده و بی‌خیال بشی و به زندگی ادامه بدی و برای روح اون مرحوم فاتحه بفرستی.

می‌خندد. لبخند سردی می‌زنم. نمی‌دانم چطور برایش توضیح بدهم که حضور مه‌لقا در زندگی من آنقدر دائمی و پرننگ بوده که نمی‌توانم به این راحتی از حرف‌هایش بگذرم و فراموش کنم. دلسترش را باز می‌کند و نصفش را در لیوان من می‌ریزد و نیمی را برای خودش. به عادت آشنایش لبخند می‌زنم. همیشه این کار را می‌کند که دلستر دوم دیرتر باز شود و موقع خوردن گاز بیشتری داشته باشد. می‌گوید:

- زرین، من با کلی مصیبت و پارتی‌بازی تونستم طرحم رو بگیرم تهران. تو هم این امکان رو داری. می‌دونم سال سختی رو گذروندی ولی خودت قبول داری که این روند زندگیه. مرگ هم بخشی از زندگیه و هیچ‌کس نمی‌تونه ازش فرار کنه. تو رو خدا از خسر شیطون بیا پایین. فردا تا دیر نشده، برو انصراف بده که بری اون‌جا و بیا زودتر عروسی کنیم و طرحت رو همین‌جا شروع کن.

جرعه‌ای از دلستر را می‌نوشم و عبور لذت‌بخش حباب‌ها از گلویم را لمس می‌کنم. امشب دیگر خیال ندارم کوتاه بیایم و سروته این بحث را هم بیاورم. باید همه چیز روشن بشود. مستقیم نگاه می‌کنم توی چشم‌های قهوه‌ای قشنگ و جذابش.

- من از تصمیمم برنمی‌گردم آرشام. نظرم قطعیه. واقعاً دوست دارم طرحم رو تو ليقوان بگذرونم. واسه عروسی هم الان جداً آماده نیستم. در واقع فکر می‌کنم عجله‌ای هم نیست. من و تو از بچه‌های نسل خودمون خیلی جلوتریم. من بیست و پنج سالمه و تو

بیست و هفت. تا حالا هیچ‌کدوم از دوستانمون نه عروسی کردن نه حتی نامزد دارن.
می‌خندد و نگاهی به ظرف خالی‌اش می‌اندازد. به غذای من ناخنک می‌زند.
- خب اونا هنوز اسیر نشدن واسه همین با خیال راحت دنبال گردش و تفریحن ولی
من و تو خیلی وقته دلمون لرزیده. همین الانش هم به حد کافی دیر شده.
نگاهش که شیطنت خاصی در آن ریخته، خیره به صورتم است. یک آن حس می‌کنم
آزارم می‌دهد و نگاهم را می‌دزد و سرگرم غذا می‌شوم. با بی‌میلی تکه‌ای جوجه به دهان
می‌گذارم و همین‌طور که با چنگال غذا را زیرورو می‌کنم، می‌پرسم:
- مطمئنی اون احساس عشق بوده؟
غذا توی گلویش می‌پرد و چند بار سرفه می‌کند. بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. وقتی آرام
می‌شود، با بهت می‌پرسد:
- یعنی تو شک داری زرین؟ بعد از پنج سال تازه داری می‌گی مطمئن نیستی
احساس ما عشق باشه؟
- راستش... شک دارم آرشام. ما خیلی سنمون کم بود. موقعی که ارتباطمون شروع
شد، من بیست‌ساله بودم و تو بیست‌ودو سالت بود. در واقع یه تجربه‌ی نوجوانی بود که
تو کشور ما دیرتر اتفاق می‌افته. من و تو هیچ تجربه‌ای در مورد جنس مخالف نداشتیم.
طبیعیه که با اولین جرقه فکر کردیم عاشق هم شدیم.
با حرص می‌گوید:
- از کی تا حالا این قدر اروپایی شدی که فکر می‌کنی آدم اول باید بره دور دنیا رو
بگرده و هزار نفر رو تجربه کنه بعد عاشق بشه؟
- منظورم این نبود. من دوستت دارم. قبلاً هم بهت گفتم که از همون ترم یک چشمم
تو رو گرفته بود.
مثل همیشه زود آرام می‌شود و لبخند می‌زند.
- پس داری شیطنت می‌کنی لج منو دربیاری وروجک؟!
- نه... راستش... حرفم جدی بود آرشام. اون زمان مطمئن بودم عاشقتم ولی الان
فکر می‌کنم عشقی در کار نبوده و نیست. هر دو مون دچار یه جور شور و هیجان جوانانه
شده بودیم. شاید نباید این رو بهت بگم ولی می‌دونم تو اون قدر باجنبه‌ای که می‌شه بهت
گفت. تو بین دخترهای کلاس خیلی محبوب بودی و من به وجد اومده بودم که از بین
اون همه دختر منو انتخاب کردی. الان هم دوستت دارم. تو این همه سال هیچ‌چیز بدی

ازت ندیدم. تو مهربونی، خوش اخلاقی، خانواده‌ات دوستم دارن، اینا چیزهایی نیست که هر مردی داشته باشه؛ ولی راستش... من دلم می‌خواد این فرصت رو به خودمون بدیم که موقع ازدواج کاملاً بزرگ و عاقل شده باشیم.

به صندلی تکیه می‌دهد و نگاه سنگینش را رویم می‌ریزد.

- زرین واقعاً این چیزهایی رو که گفتی، باور داری یا فقط داری آسمون‌ریسمون به هم می‌بافی که به هدفت برسی و بری تو اون ده کوره طرحت رو بگذرونی و چرندیات... یعنی منظورم حرف‌های مه‌لقا جون رو کشف کنی؟

- اون هم هست، گفتم که دوست دارم طرحم رو تو لایقوان بگذرونم و... دنبال حرف‌های مه‌لقا جون هم برم؛ ولی این چیزهایی که در مورد احساس خودم گفتم هم واقعیه. من... عاشقت نیستم آرشام. خیلی دوستت دارم ولی الان می‌دونم که هیچ وقت عاشقت نبودم. این از نظر من ایرادی نداره و همون دوست داشتن واسه زندگی کافیه ولی فکر می‌کنم حق توئه که این رو بدونی.

اخمش از هم باز می‌شود.

- خب از نظر من هم ایرادی نداره عزیزم. در واقع این دوست داشتن ورژن تکامل یافته‌ی عشقه. پس چرا می‌خوای عروسی رو دو سال الکی عقب بندازی؟ حالا دو سال هم نه، با ضریب محرومیت فکر کنم کمتر از بیست ماه بشه، ولی سؤالم هنوز سر جاش هست.

- چون بهش نیاز دارم. درکم کن آرشام. من هنوز حالم خوب نیست. هنوز خیلی روزها دلم می‌گیره و گریه می‌کنم. هنوز حوصله‌ی خیلی از گردش و تفریح‌ها و مهمونی‌های شلوغ و این چیزها رو ندارم. آگه با این حال من عروسی کنیم، فردا هزار جور مشکل پیش می‌آد.

- من که هیچ وقت مجبورت نکردم زورکی جایی بیای. کردم؟

- نکردی ولی الان می‌خوای زورکی مجبورم کنی جایی که دوست دارم، نرم!

درحالی که لبخند می‌زند، اخم کرده است.

- این حق منه، نیست؟ حق ندارم بخوام زخم کنارم زندگی کنه و پا نشه بره هزار کیلومتر اون ورتر؟

می‌خندم و با شیطنت می‌گویم:

- خب من هم واسه همین نمی‌خوام فعلاً زنت باشم. می‌خوام وقتی عروسی کنیم که

من ماجراجویی هام رو کرده باشم، کارهایی رو که فکر می‌کنم لازمه تموم کرده باشم و حسرت چیزی به دلم نباشه. اون وقت می‌تونم پیام با خیال راحت بشم خانم خونه‌ی تو. لبخندش پر می‌کشد.

- یعنی واقعاً این بچه‌بازی‌ها برات مهم‌تر از اینه که کنار هم باشیم؟
- بچه‌بازی؟! آرشام انگار یادت رفت. من فقط به خاطر حرف‌های مه‌لقا جون نمی‌رم اون‌جا. دوست دارم طرحم رو تو اون روستا بگذرونم که یه بخش زیادی از خاطرات عمرم رو پر کرده. من به اون‌جا مدیونم.

عصبی با قوطی خالی دلستر بازی می‌کند و می‌گوید:
- تو رو خدا دست بردار زرین. خیلی‌ها هستن که برن جای تو رو اون‌جا پر کنن. دکترهایی که برنامه‌ای واسه ازدواج ندارن و کسی رو منتظر نداشتن، کسانی که اهل همون منطقه‌ان.

- خب من هم به نوعی اهل همون‌جام دیگه. بابام اهل اون‌جا بوده.
با حرص می‌گوید:
- می‌شه پپرسم اگه اون‌جا خوب بود، چرا بابات ولش کرد و اول رفت تبریز زندگی کرد و بعد هم مهاجرت کرد تهران؟
با خنده می‌گویم:

- تبریز که از اول هم خونه داشتن، خودت می‌دونی. فقط تابستون‌ها می‌رفتن لبقوان. تهران هم به خاطر گل روی مامانم اومد. کاری که تو حاضر نیستی به خاطر من بکنی وگرنه از اول بهت گفتم بیا هردومون طرحمون رو بریم اون‌جا.
- مامانت از اول عمرش ساکن تهران بوده ولی تو فقط هوس کردی بری دو سال بمونی اون‌جا.

- خب فرض کن هوسه. ایرادش چیه؟
نفسش را پرخدا بیرون می‌دهد.
- ایرادش اینه که کلی موقعیت‌ها واسه دیده شدن و آشنایی‌هایی که برای آینده‌ی کاری‌مون مهمه، از دست می‌دیم. برنامه‌ریزی‌مون یادت رفته زرین؟ از اول قرار بود ما بعد از دوره عمومی عروسی کنیم و بریم طرح، بعد بیاییم آزمون بدیم واسه تخصص و در همون حال واسه بورسیه هم اقدام کنیم که اگه ایران قبول نشدیم، بریم یه کشور دیگه تخصص بخونیم. ما اگه تهران بمونیم، می‌تونیم در حین طرح تو مطب چندتا دکتر

با تجربه هم کار کنیم و کلی جلو می‌افتیم. همه‌ی اینا رو داری فدای یه ماجراجویی بچگونه می‌کنی زرین.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. مثل همیشه آخر این بحث تکراری به بن‌بست و تکرار رسیده است. چرا فکر کرده بودم امشب با مطرح کردن اینکه ثبت‌نام طرحم را انجام داده‌ام، آرشام کوتاه می‌آید و همه‌چیز حل می‌شود؟ با بی‌حوصلگی می‌گویم:
- من باید زودتر برگردم خونه. گرگی‌ها غذا ندارند.

درحالی‌که برای صورت‌حساب به گارسن اشاره می‌کند، زیر لب غرغر نامفهوم می‌کند که نشنیده می‌دائم چیست، چون هزار بار آن را شنیده‌ام. ناراحت است که من همه‌چیز را به او ترجیح می‌دهم، حتی دوتا سگ را!

گاهی حس می‌کنم با وجود مهربانی همیشگی‌اش روزبه‌روز نسبت به من حس مالکیت بیشتری پیدا می‌کند، طوری که دیگر هیچ یک از علایق و خواسته‌هایم برایش مهم نیست. این فکر به شدت مرا می‌ترساند و تصمیمم برای عقب انداختن عروسی را محکم‌تر می‌کند.

در راه

عمو منوچهر چمدان سنگینم را که داخل صندوق عقب کوچک پژو ۲۰۶ جا نشده، روی صندلی عقب می‌گذارد و نفس‌زنان رو به خاله نسرین که هنوز فین فین می‌کند، می‌گوید:

- گریه نکن دیگه نسرین جان. می‌گن پشت سر مسافر نباید گریه کرد.

خاله سری به تأیید تکان می‌دهد و جلو می‌آید و بغلم می‌کند.

- مواظب خودت باش زرین جون. هر مشکلی پیش اومد، هر ساعت شبانه‌روز بود، زنگ بز.

صورت مرطوبش را می‌بوسم.

- خیالتون راحت باشه خاله جون. این مدت به شما و عمو منوچهر خیلی زحمت دادم.

- چه زحمتی عزیزم؟ خودت می‌دونی ما همیشه از بودنت خوشحال می‌شیم، مخصوصاً تو این دو سال که بچه‌ها از ایران رفتن و تنها شدیم، سر زدن و بودنت واقعاً غنیمت بود.

لبخند می‌زنم. باز بغلم می‌کند و آهسته در گوشم می‌گوید:

- حالا چند وقت دیگه که تو و آرشام جفتتون از دنده‌ی لج اومدید پایین، با مامانش یه برنامه می‌ذاریم آشتی تون می‌دیم. مامانش هم همین رو می‌گفت.

اخم‌هایم را در هم گره می‌زنم و جواب نمی‌دهم. خسته شده‌ام از تکرار هزارباره‌ی این حرف‌ها. سریع با او و همسرش خداحافظی می‌کنم و توی ماشین می‌نشینم. هردو گرگی‌ها که روی صندلی جلو نشسته‌اند، از ذوق حرکت بلند می‌شوند و دم تکان می‌دهند. وقتی حرکت می‌کنم، پشت سرم آبی که خاله توی هوا پاشیده، مثل یک رنگین‌کمان زیر نور آفتاب صبح تابستان به هفت رنگ می‌درخشد.

چند ساعت بعد که توی اتوبان خلوت زنجان-تبریز در حال راندن هستم، بی‌اختیار ذهنم می‌رود پی آرشام. بعد از آن شب که توی رستوران گفته بودم که تصمیمم برای رفتن قطعی است، چندین بار دوباره این بحث بیهوده تکرار شده بود تا آن شب که زنگ زد و گفت می‌آید خانه.

طبقه‌ی پایین بودم که رسید. روی تخت مه‌لقا جون نشسته بودم و داشتم یکی از آلبوم‌های قدیمی‌اش را ورق می‌زدم، آلبوم عروسی مامان و بابایم. بی‌اختیار دستی روی روتختی مخمل سرمه‌ای‌اش کشیدم و بوی او را که حس می‌کردم هنوز در اتاق جاری است، با نفس عمیقی تو دادم. گوشه‌ام زنگ خورد.

- سلام آرشام.

بی‌حوصله پرسید:

- کجایی؟ دو ساعته پشت در دارم زنگ می‌زنم.

- الان باز می‌کنم.

موقع گفتن این حرف به حال رفتم و دکمه آیفون را زدم و بعد در چوبی طبقه‌ی همکف را باز کردم. چند لحظه بعد آرشام از در حیات تو آمد. سلام کردم. هنوز نیمچه‌اخمی روی صورتش بود. وارد حال شد.

- علیک سلام. یعنی بودن تو خونگی مه‌لقا جونت اون قدر واجب بود که حتی وقت

نکردی یه پیغام بدی بگی پایینی که من علاف نشم؟

- یه نگاه به پنجره‌ها می‌نداختی، می‌فهمیدی کجام. وقتی باهات قرار گذاشتم بیرون که نمی‌رم. خونگی خودمون نباشم، پایینم دیگه.

گرگی نر که از آشپزخانه بیرون آمده بود، از پشت خودش را به پای آرشام مالید. آرشام یک آن از جا پرید و بعد برگشت و با حرص سرگرگی داد زد که برگردد به آشپزخانه. با اخم گفتم:

- طفلک خواست ازت استقبال کنه. چه بد اخلاق شدی.

نشست روی مبل و نفس عمیقی کشید. بلند شدم رفتم به آشپزخانه و با دو لیوان شربت آلبالو برگشتم. گرگی ماده پشت سرم آمد و وقتی روی مبل مخمل قهوه‌ای قدیمی نشستم، خودش را کنارم جا داد و سرش را گذاشت روی دست‌هایش و زل زد به آرشام. آرشام یک جرعه از شربتش نوشید و به گرگی چشم‌غره رفت و گفت:

- یکی رو رد می‌کنی، اون یکی ظاهر می‌شه. دارم فکر می‌کنم بعد از عروسی مون

می‌تونم با این جونورها و بچه‌هاشون که هر سال به دنیا می‌آن و چند ماهی مهمونن تا براشون صاحب جدید پیدا کنی، کنار پیام یا نه.

دستی روی سرگرگی کنارم کشیدم.

- منظورت چیه که می‌تونی تحملشون کنی یا نه؟ می‌دونی که اینا یا نسل بعدشون،

به هر حال همیشه لاف‌ل به جفت از شون پیش من هستن.

- بله، بله. خوب می‌دونم؛ ولی از روز اول قرار نبود اینا پیش تو و در نتیجه پیش من باشن. گفته بودی مه‌لقا خانم... یعنی مه‌لقا جون همیشه به جفت از اینا داره و تو هم خیلی دوستشون داری ولی نگفته بودی قراره بعد از فوتش ارث برسن به تو. اخم‌هایم را توی هم کشیدم. آرشام تازگی‌ها یک‌جوری شده بود. کم‌کم داشت از همه چیزم ایراد می‌گرفت و انگار دلش می‌خواست من کلاً نظری نداشته باشم و مطابق میل او زندگی کنم.

- چطور وقتی دو سال پیش تمام اموالش رو زد به نام من، خیلی هم خوشحال بودی که ارث و میراث مه‌لقا جون رسیده به من؟
- حالا مگه چه ارث و میراثی بوده که بخوام براش ذوق کنم؟ به طبقه از این ملک کلنگی که طبقه‌ی دومش هم خونه‌ی خودتونه، با یه ویلای قدیمی عهد بوق تو اون دهات که تو عاشقشی.

- حالا هرچی. بالاخره مه‌لقا جون تمام داروندارش رو بخشید به من. نمی‌دونم تو چرا طاقت دیدن این دوتا حیوون رو نداری. اگه این دوتا نبودن که من این مدت تنها دق می‌کردم.

لبخند زد.

- قبول دارم... ولی خب بعد از عروسی که دیگه تنها نیستی. پس دیگه اینا رو لازم نداری.

توی دلم گفتم، «خدا رو شکر که تو از همه‌ی حرف‌های مه‌لقا جون خبر نداری و گرنه همین امروز این حیوون‌ها رو از خونه پرت می‌کردی بیرون!»
- به هر حال دوستشون دارم. رفیق روز تنهاییم بودن ولی قرار نیست بندامشون دور. تازه حالا کو تا عروسی؟ دو سال مونده.

کلافه بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. با لحنی نه‌چندان آرام گفت:

- تو دست‌بردار نیستی زرین؟ فکر می‌کنم مقصر خودمم. من زیادی باهات مدارا کردم و راه او مدم ولی تو لیاقت این رفتار رو نداری. انگار باید باهات مثل اون مردها رفتار کنم که می‌گن حرف من همینه که هست و باید گوش کنی. این پنبه رو از گوشت دربیار که من اجازه بدم تو دو سال بری تو یه ده تو آذربایجان کار کنی.
یک آن مبهوت نگاهش کردم و بعد دوباره اخم غلیظی کردم و گفتم:

- با این حرفات بیشتر ناامیدم می‌کنی آرشام. من واقعاً همسر و همراه لازم دارم نه آقابالاسر. خودت می‌دونی که بابام هم هیچ‌وقت بهم امرونی نمی‌کرد.
- بله، خوب خبر دارم. خونه‌تون کلاً مادرسالاری بود. مامان خدایا مرزت با مه‌لقا جون برنامه می‌ریختن و بابای بنده‌خدا اجرا می‌کرد. من قرار نیست یه عمر این طوری زندگی کنم.

جوری از روی مبل بلند شدم که گرگی کنارم ترسید و از جا پرید و یک آن برای آرشام گارد گرفت و پارس کوتاهی کرد. دستی روی سرش کشیدم که خیالش راحت شود اوضاع خوب است و دوباره برگشت روی مبل. رو به آرشام داد زدم:

- تو این روزها دیگه واقعاً شور همه‌چی رو درآوردی. توهینی نمونده که به عزیزان من نکرده باشی، اون هم وقتی دستتون از دنیا کوتاهه. تو آگه نتونستی درک کنی رابطه‌ی پدر مادر من چی بوده و چطوری واسه زندگی شون با همفکری تصمیم می‌گرفتن، مشکل خودته؛ ولی حق نداری قضاوتشون کنی. آگه فکر کردی تو زندگی مشترک یکی تصمیم می‌گیره و اون یکی اجرا می‌کنه، برات متأسفم.

داد زد:

- مگه دروغ می‌گم؟ حقیقت تلخه، طاقت نداری بشنوی. زرین، من واقعاً خسته شدم از این وضع. دیگه صبرم سر اومده. چهار سال نامزدی که بیشتر از یک سالش هم به گریه‌زاری تو گذشته، از حد تحمل خیلی بیشتره. تو دو راه بیشتر نداری. یا همین تابستون عروسی می‌کنیم و می‌ریم سر زندگی مون و تو طرحت رو تهران می‌گذرونی، یا...

یک آن مکث کرد و در نگاهش تردیدی دیده شد اما با قاطعیت ادامه داد:

- یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت. راه زندگی مونو جدا می‌کنیم و هرکس می‌ره دنبال ایدئال‌های خودش.

جا خوردم. هیچ انتظار این حرف را نداشتم. پوزخند زدم.

- عشقت همین بود؟! به همین راحتی تصمیم گرفتی که آگه من نخوام برده‌ات باشم، ازم بگذری و بری دنبال زندگی‌ت؟

کلافه دستش را لای موهای لخت خوش حالتش برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی که راحت این تصمیم رو نگرفتم ولی چند وقته دارم فکر می‌کنم شاید من و تو کلاً واسه هم ساخته نشدیم. شاید همون جور که اون شب خودت گفتی، این علاقه

فقط مال شور و هیجان جوانی و اولین تجربه‌ی جنس مخالف بوده.

صدایش ملایم شد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

- با این حال من هنوز راه اول رو ترجیح می‌دم. دوستت دارم زرین. دلم می‌خواد

حرف منو گوش بدی و بذاری راحت زندگی مونو بکنیم.

انگار چیزی در قلبم شکسته بود چون نه نگاهش دلم را لرزاند نه حرف‌ها و نگاه

مهربانش. حس اسارت در من هر لحظه شدیدتر می‌شد. نگاهش کردم و با صدایی که به

نظر خودم زیادی خونسرد بود گفتم:

- ولی من فکر می‌کنم پیشنهاد دومت بهتره. من و تو خیلی فرق داریم آرشام. این به

واقعیه. تو به زندگی آرام و سراسر است می‌خوای. دوست داری عروسی کنیم، درس

بخونیم، پیشرفت کنیم، مطب بزنیم، پول دربیاریم، بچه‌دار بشیم... من همه‌ی اینا رو

دوست دارم ولی نه به این سراسرستی. من دوست دارم از زندگیم، از جوونیم لذت هم

ببرم. دلم می‌خواد هر جا امکانش بود، زندگیم متفاوت باشه. دوست دارم برم دنبال

رؤیاهام حتی اگه از جنس ایدئال‌های اکثر مردم نباشه. من از اینکه با پارتی بازی طرحم رو

تهران بگذرونم، بیزارم. اصلاً شاید در آینده نخوام تخصص بگیرم و همین دکترو عمومی

بمونم. شاید دیگه حوصله‌ی درس خوندن نداشته باشم. ممکنه بعد از اینکه طرحم تموم

شد، تو به درمونگاه خیریه ته تهران زیر پونز نقشه کار کنم، یه جایی که مردمش پول دکتر

که ندارن هیچی، داروشون هم باید از جیب خودم بدم؛ حتی ممکنه بعد از طرحم دوست

نداشته باشم برگردم تهران. شاید بخوام تو همون لبقوان یا یه جای دیگه بمونم. آرشام، تو

عادت داری واسه چندین سالت برنامه‌ریزی کنی، ولی شاید من دوست نداشته باشم

همراهت بیام یه کشور دیگه و با عنوان متخصص و فوق تخصص فلان برگردم.

حلقه‌ام را از دستم درآوردم و به طرفش گرفتم.

- من واقعاً فکر می‌کنم بهتره تا دیر نشده، راهمون رو از هم جدا کنیم.

یک آن با حیرت به حلقه‌ام نگاه کرد و بعد حالت نگاهش به خشم متمایل شد. حلقه

را از دستم گرفت و بعد حلقه‌ی خودش را که عین مال من یک رینگ ساده بود که اسم من

توی آن حک شده بود، از دستش درآورد و روی میز انداخت و با عصبانیتی که کمتر از او

دیده بودم، گفت:

- فکر کردی التماس می‌کنم زرین؟ تو واقعاً لیاقت محبت منو نداشتی. مطمئنم یه

روزی خودت می‌آی و به پام می‌افتی که برگردی همین جایی که الان به این سادگی ازش

گذشتی.

با خشمم از در بیرون رفت و در را طوری به هم کوبید که شیشه‌ها لرزید. چند دقیقه همان‌جا ایستادم و خیره شدم به دری که بسته شده بود. بعد با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود، روی مبل نشستم و به خودم یادآوری کردم که الان دیگر نامزد کسی نیستم. از این فکر ذوق خاصی در دلم پیچید، درحالی‌که عذاب وجدان داشتم که چرا این قدر در این وضعیت ذوق‌زده شده‌ام!



یکی از گرگی‌ها آستینم را می‌کشد و متوجه می‌شوم که می‌خواهد به دست‌شویی برود. کمی جلوتر ماشین را کنار می‌کشم. در را باز می‌کنم و هردو گرگی می‌دوند بیرون. می‌دانم از سفر طولانی خسته شده‌اند. تصمیم می‌گیرم فرصتی بدهم که گشتی بزنند. عجله‌ای ندارم. بیشتر راه را آمده‌ایم و روز طولانی اوایل تابستان فرصت زیادی در اختیارم می‌گذارد که با آرامش از مسیر لذت ببریم.

هوا را بو می‌کنم. عطر خاص گیاهان منطقه را می‌دهد، طبیعت سرسبز و خاص آذربایجان، سرزمین پرخاطره‌ی زندگی من. از آفتاب که رو به کم‌رنگ شدن گذاشته و دیگر حرارت طول روز را ندارد، لذت می‌برم. کمی بعد صدا می‌زنم:

- گرگی!

هردو به طرفم می‌دوند و جست‌وخیزکنان سوار ماشین می‌شوند. راه که می‌افتیم، دوباره ذهنم می‌رود به گذشته، حدود هجده سال قبل.

اواسط بهار بود. تازه از مدرسه برگشته بودم و با سروصدا داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا که مه‌لقا جون در خانه‌اش را باز کرد.

- زرین جون، گرگی بچه‌هاش رو به دنیا آورده. سه‌تان.

از ذوق جیغ زدم و بالا و پایین پریدم. اصرار کردم همان لحظه بروم و آن‌ها را ببینم. مه‌لقا جون در خانه را بیشتر باز کرد و دستم را گرفت و آهسته گفت:

- باشه ولی یواش. همراه من بیا و اصلاً حرف نزن. گرگی مامان که می‌شه، خیلی حساسه. با اینکه ماها رو می‌شناسه ولی چند روز طول می‌کشه تا خیالش راحت بشه که نمی‌خواهیم بچه‌هاش رو اذیت کنیم.

مرا برد به اتاق گرگی‌ها. سه‌تا گرگی کوچولو که قد نصف یک کتاب بودند، کنار مادرشان دراز کشیده بودند و شیر می‌خوردند. زیاد نزدیک نفرتیم، فقط چند لحظه

ایستادیم و تماشا کردیم و بعد از اتاق بیرون رفتیم. توی هال مه‌لقا جون یک پیراشکی خانگی به دستم داد و با مهربانی گفت:

- بدو روپوشت رو دربیار. الان ناهار می‌کشم.

گاز محکمی به پیراشکی تنوری خوشمزه زدم و گفتم:

- مامان گفت برام ناهار گذاشته ولی من این پیراشکی‌ها رو بیشتر دوست دارم.

می‌شه باز هم از اینا بخورم؟

- چرا نمی‌شه دخترم؟ الان برات می‌آرم.

دنبالش رفتم به آشپزخانه و تماشا کردم که پیراشکی‌های آماده را از یخچال درآورد و

توی تابه گرم کرد و بوی اشته‌آور گوشت و ادویه در خانه پخش شد. پرسیدم:

- مه‌لقا جون، اسم اون سه‌تا کوچولو‌ها چیه؟

- اسمشون گرگیه دیگه. الان بهشون می‌گیم بچه‌گرگی، بعد هم که بزرگ شدن، گرگی

می‌شن.

احم ملایمی کردم.

- چرا همیشه اسم همه‌شون گرگیه؟ هم خودشون دوتا، هم بچه‌هاشون.

خندید و گفت:

- یه روزی من این رو از تو پرسیدم. گفتمی چون با یه بار صدا کردن اسم گرگی،

همه‌شون می‌آن!

خندیدم چون تصور می‌کردم خاطره‌ای از زمان کودکی من را تعریف می‌کند. مه‌لقا

جون به وسط اتاق خیره شده بود و گفت:

- اون زمان هفت سالم بود، مثل الان تو. تازه کلاس دوم بودم.

مبهوت نگاهش کردم اما حواسش به من نبود.

- تو جد این گرگی‌ها رو با خودت آوردی. اسم اون دوتا هم گرگی بود. زن‌وشوهر

بودن. بعد بچه‌دار شدن و نمی‌دونم الان نسل چندمشونه. همیشه اسم همه‌شون گرگی

بوده.

آستینش را کشیدم.

- مه‌لقا جون وقتی شما هفت سالتون بوده که من هنوز به دنیا نیومده بودم.

یک آن تکانی خورد و بعد برگشت و با آن صورت مهربان سفید پیر از چروک و

چشم‌های مهربانش نگاهم کرد و خندید، بعد بغلم کرد و محکم گونه‌هایم را بوسید.

- الهی قربون دختر باهوشم برم که حواسش به همه چیز هست. باز هم پیراشکی می‌خوای گرم کنم خوشگلم؟

تشکر کردم و گفتم که سیر شده‌ام و موقعی که مه‌لقا چون داشت بشقابم را می‌شست، سعی کردم در ذهنم مه‌لقا چون را به شکل دختر کوچکی هم‌سن خودم مجسم کنم. کار سختی نبود. قبلاً چند عکس از کودکی‌اش دیده بودم. تجسم زنده‌اش خیلی لذت‌بخش بود. از تصور اینکه می‌شد با او عروسک‌بازی کنم، به وجد آمدم.



هوا تاریک شده است که وارد تبریز می‌شوم. تازه یادم می‌افتد که امشب جایی برای ماندن ندارم. برای اولین بار از خودم می‌پرسم که من چرا هیچ دوست صمیمی‌ای ندارم؟ اجتماعی هستم، دوستانی دارم که قبلاً با آنها به گردش و مسافرت رفته‌ام و هنوز از حال هم باخبریم، ولی با هیچ یک آن‌قدرها راحت و صمیمی نبوده‌ام. زندگی من در کل عمرم آن‌قدر پر بوده از مه‌لقا چون و محبت‌هایش که در واقع شاید هرگز احساس نیاز به کس دیگری نکرده بودم. ته ذهنم هنوز سؤالی باقی مانده که این وسط جای آرشام در زندگی من کجا بوده. هنوز هم مطمئنم که نیاز به عشق و جنس مخالف چیزی نبوده و نیست که در محبت بی‌حد مه‌لقا چون گم شود. ته دلم هنوز از آخرین برخوردم با آرشام گرفتگی کوچکی هست. هنوز مطمئن نیستم که کار درستی کردم و بریدن آن پیوند چند ساله تصمیم مناسبی بوده است.

این فکرها را عقب می‌زنم. فعلاً باید برای امشب فکری بکنم. نمی‌توانم بروم لبقوان چون اول صبح باید تبریز باشم و کارهای اداری طرحم را دنبال کنم. یکی از دوستان قدیمی اصرار کرده بود هر وقت آمدم، به خانه‌ی آن‌ها بروم ولی خوب نمی‌دانم اخلاقش چطور است و با ماندن دوتا سگ شیائولوی بزرگ و ظاهراً مهیب در خانه چه برخوردی خواهد داشت. مسلماً با این دوتا به هتل هم نمی‌توانم بروم.

زیاد فکر نمی‌کنم. یک شب که هزار شب نیست. سریع تصمیمی ساده و سردستی می‌گیرم. آرشام همیشه می‌گفت، «تو کلاً عادت نداری سخت بگیری. همیشه اولین و آسون‌ترین راه رو انتخاب می‌کنی.»

شام با گرگی‌ها سانداویچ هات‌داگ می‌خوریم و شب کنار یک پارک شلوغ و پررفت‌وآمد که به نظر می‌رسد جای امنی باشد، ماشین را پارک می‌کنم. صندلی خودم را تا جایی که چمدان روی صندلی عقب اجازه می‌دهد، عقب می‌دهم. با خنده به گرگی‌ها

می‌گوییم:

- امشب باید همین جا بخوابیم. یکی تون برید عقب روی چمدون، یکی تون هم رو همین صندلی جلو.

گرگی نر با پنجه‌اش آستینم را می‌کشد و بعد از روی صندلی به عقب می‌پرد. سرش را بلند می‌کند و بو می‌کشد و بعد با آرامش سر روی دست‌هایش می‌گذارد و یله می‌شود. حس می‌کنم حالت مراقبت از خانواده را به خود گرفته است و مثل یک دیده‌بان مواظب همسرش و من است. صدای گرم و پیر مه‌لقا جون در گوشم می‌پیچد. «زرین جون، درسته که گرگ‌ها حیواناتی وحشی‌ان، ولی می‌دونی که از سگ‌ها می‌ترسن چون سگ‌ها چشم دیدن‌شون رو ندارند. محاله سگ و گرگ به هم برسند و آرام بمونن یا همین طوری از کنار هم بگذرن. پس اگه روزی این اتفاق افتاد و دیدی که گرگی‌های خودمون و گرگ‌های واقعی نسبت به هم واکنشی نشون ندادن، مطمئن باش که جای درستی هستی و از طرف اون گرگ‌ها خطری تهدیدت نمی‌کنه.»

به فضای نیمه‌تاریک خیابان که کم‌کم خلوت شده، چشم می‌دوزم و از تصور حرفش یک آن ستون فقراتم می‌لرزد و مورمور می‌شوم.

خانم دکتر ليقوان

سومین روز کارم در درمانگاه روستا رو به پایان است. مردم اینجا را زیاد نمی‌شناسم ولی آن‌ها مرا می‌شناسند و حالا که متوجه شده‌اند برای گذراندن طرح آمده‌ام و روستا بعد از مدت‌ها پزشک هم دارد که به کمک پرستار و بهیار قبلی آمده است، بیشتر از همیشه تحویلم می‌گیرند.

آخرین بیمار را که اسهال عفونی دارد، معاینه می‌کنم و با نسخه می‌فرستمش داروخانه و بعد نگاهی به اتاق انتظار خالی می‌اندازم و با رضایت از اتاقم می‌آیم بیرون. در اتاق را قفل می‌کنم. سمانه خدمه‌ی درمانگاه را صدا می‌زنم. با لبخند همیشگی‌اش فوراً ظاهر می‌شود.

- بویروز^۱ خانم دکتر. چای می‌خورید بیارم؟

سنش از من خیلی بیشتر است و برایم سخت است که به عنوان رئیس به او دستور بدهم. لبخند می‌زنم و دوستانه می‌گویم:

- اتاق بستری سرپایی ضد عفونی با دقت بالا لازم داره.

با همان مهربانی می‌گوید:

- گُز اوسته^۲ خانم دکتر. تمیز می‌کنم، محلول هم می‌زنم.

من ترکی را روان و راحت صحبت می‌کنم ولی سمانه اصرار دارد با من فارسی حرف بزند، لابد چون می‌داند از تهران آمده‌ام و می‌خواهد بیشتر تحویلم بگیرد.

خداحافظی می‌کنیم و از درمانگاه بیرون می‌آیم. خانه تقریباً آن طرف روستاست، بالای یک تپه مشرف به نیمی از روستا. صبح و عصر که می‌آیم و می‌روم، آن قدر هوا خوب و دلچسب است که پیاده می‌آیم و چند روز است که سوار ماشینم نشده‌ام. به خودم یادآوری می‌کنم که امشب حتماً آن را روشن کنم که باتری‌اش ن خوابد.

کمی بعد وارد حیاط بزرگ خانه‌ام می‌شوم و گرگی‌ها که از کمی قبل بو کشیده‌اند و

۱- به ترکی یعنی بفرمایید. (سمانه فارسی و ترکی را مخلوط حرف می‌زند).

۲- به روی چشم.

پشت در سرو صدا راه انداخته‌اند، در حال دم تکان دادن به عنوان استقبال از سروکولم بالا می‌روند. نگاهی به باغچه انبوه می‌اندازم که این فصل سال با درخت‌های سرسبز و گل‌های مختلف خیلی زیبا به نظر می‌رسد. دو ردیف سپیدار که در این استان و این روستا فراوان است، از جلوی در دو طرف خیابان اصلی باغ را تا ساختمان دنبال کرده‌اند. صبح و عصر نسیم ملایمی می‌پیچد لابلای برگ‌های آن‌ها و موسیقی آشنای خودش را برایم می‌نوازد. گردوهای سبز نیم‌رس بالای درخت عجیب مرا به هوس انداخته است. هنوز درست مغز نبسته ولی من همین طوری هم دوست دارم بخورم. باید به میکایل باغبان بسپرم چندتا برایم بچیند و بشکنند. موقع رفتن به طرف ساختمان از روی درختی دیررس که تازه بعد از فصل معمول میوه‌هایش می‌رسد، چندتا زردآلوی رسیده می‌چینم و همان‌طور نشسته می‌مالم به لباسم و خاکش را می‌گیرم و می‌گذارم توی دهانم. جای آرشام خالی که این حرکت را ببیند و غر بزند که «مثلاً خانم دکتری! چقدر بهداشت رو رعایت می‌کنی واقعاً!»

از کنار اخترهای زرد و قرمز و سوسن‌های سفید و بنفش خجالتی دور باغچه می‌گذرم و جلوی پله‌های آجری ساختمان می‌ایستم که به یک ایوان وسیع مربع‌شکل می‌رسد. آن سوی ایوان سه‌تا پنجره هست که دو تا از آن‌ها به حال بزرگ خانه باز می‌شود و یکی به اتاق خواب محبوب من، اتاقی که از زمان بچگی‌ام در این خانه مال من بوده است و الان هم همان‌جا می‌خوابم.

در طبقه‌ی دوم ساختمان بالای این سه پنجره، سه‌تا اتاق خواب است. اتاقی که درست بالای اتاق من است، مال مه‌لقا جون بود، کنارش اتاق بابا و مامانم و آن یکی اتاق خواب مهمان. چقدر جای هرسه تایشان خالی است.

از ته دل آه می‌کشم و می‌روم توی خانه. سایه‌های خنک و دلچسب عصر تابستانی از گوشه و کنار پنجره‌ها افتاده روی فرش تبریز که کف هال را پوشانده و کشیده شده روی میله‌های مخمل قرمز قدیمی با دسته‌های صاف چوب گردو که گوشه‌ی هال به شکل یک محفل چیده شده است. چقدر این ساعت و این سایه‌ها و رنگ‌ها برایم آشنا و دلنشین است. چقدر خاطرات تمام عمرم با این مکان عجیب شده است و به وجودم آرامش می‌بخشد. چند لحظه می‌ایستم و به این فضا نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم که در تمام این سال‌ها فقط تابستان اینجا را دیده‌ام و هیچ تجربه‌ای از زمستانش ندارم. توی تمام اتاق‌ها و هال بخاری‌هایی هست که زمان بچگی‌ام همه نفتی بودند ولی اخیراً که

روستا گازکشی شده، جای خودشان را به بخاری گازی داده است. وسط دیوار شمالی هال یک شومینه‌ی بزرگ هم وجود دارد که هیچ‌وقت آن را روشن ندیده‌ام. از تصور اینکه باغ پر از برف باشد و من کنار شومینه بنشینم و چوب‌های بریده شده را یکی‌یکی توی آن بیندازم، به وجد می‌آیم. دستی روی سر گرگی می‌کشم که کنارم ایستاده و می‌گویم:

- نگران نباش عزیزم. واسه زمستون شما دوتا هم به جای گرم و نرم توی خونه پیدا می‌کنیم. لازم نیست تو حیاط بخوابی.

دمش را تکان می‌دهد. هیچ شکی ندارم که تمام حرف‌هایم را می‌فهمد. می‌گویم:

- من امشب شام دلمه کلم دارم. ننه سکینه برام آورده. شما دوتا هم باید با غذای خشک بسازید.

نگاهی به قیافه‌ی دلخور هردوتایشان می‌اندازم و می‌گویم:

- قول می‌دم جمعه بریم تبریز و براتون کلی غذای متنوع بخریم. صبحونه هم براتون تخم مرغ آب‌پز می‌کنم با پنیر بی‌نمک. خوبه؟

دنبالم می‌دوند توی آشپزخانه. چقدر خوب است که هستند. چقدر اینجا با این دو موجود دوست‌داشتنی و مهربان به دور از تمام دنیا آرامش دارم.

آخر شب روی تختم می‌نشینم و لپ‌تاپ را روشن می‌کنم. تمام آلبوم‌های قدیمی را با خودم آورده‌ام اما همه را در کامپیوتر هم دارم. می‌روم روی پوشه‌ی «عکس‌های قدیمی مه‌لقا جون». هزار بار این عکس‌ها را دیده‌ام، مخصوصاً در این چند ماه اخیر که روی بعضی از آن‌ها آن‌قدر دقیق شده‌ام که حتی جزئیاتشان را حفظم.

نگاهم می‌چرخد روی عکس شش سالگی مه‌لقا جون. یک دخترک سفید کمی تپل با صورت شاداب و موهایی که دوطرف صورتش بافته شده است. روپوش مدرسه به تن دارد، رنگی نسبتاً تیره در عکس سیاه‌وسفید قدیمی که می‌توانسته سرمه‌ای یا زرشکی باشد. روپوش یک پیراهن آستین‌بلند و کمی آزاد است تا سر زانوهایش که سرآستین‌ها و یقه‌اش سفید است. جوراب‌هایش سفید است و تا زانوهایش می‌رسد و کیفی شبیه یک چمدان کوچک در دست دارد. وسط پدر و مادرش ایستاده است، زوجی جوان و شاد. مادرش پیراهن ماکسی گل‌دار خوش‌دوختی پوشیده و کلاه لبه‌دار بلندی به سر دارد که تقریباً تمام موهایش را پوشانده و روی صورتش سایه انداخته است، طوری که چیز زیادی از چهره‌اش دیده نمی‌شود جز لبخندی که دندان‌های سفیدش از زیر آن می‌درخشد. پدرش شلواری به تن دارد که بالای آن زیر کمر چندتا پیلی کوچک دارد با

یک پیراهن ساده و یقه‌ی بزرگ. بند شلوار پوشیده، از آن‌ها که دوتا کش است و با گیره‌هایی به دو طرف جلو و پشت شلوار وصل می‌شود و آن را نگه می‌دارد. خوب یادم است اولین بار که این عکس را دیده بودم، کلی خندیده بودم. به نظرم مثل لباس‌های فیلم‌های خنده‌دار قدیمی بود. بزرگ‌تر که شده بودم، نظرم در مورد لباس‌هایشان عوض شده بود.

چند سال پیش بود، سالی که تازه کنکور داده بودم و تابستان را آمده بودیم اینجا که خستگی یک سال درس خواندن سخت را در کنم. درست یادم است که توی همین اتاق بودیم و هردو روی همین تخت کنار هم نشسته بودیم و همین آلبوم را نه توی لپ‌تاپ بلکه اصل کاغذی‌اش را تماشا می‌کردیم. از مه‌لقا چون پرسیده بودم:
- ولی لباس‌ها تون نسبت به اون دوره خیلی شبیه‌تر به نظر می‌آد ها. گفتید چه سالی بوده؟

- ۱۳۲۰ بوده... نه، عکس بعدی مال اون ساله. این یه سال قبلشه، ۱۳۱۹ بوده. سالی که رفتم کلاس اول.

- خوب می‌شده... ۱۹۴۰ میلادی. درست‌ه، این لباس‌ها شبیه فیلم‌های همون دوره‌ست ولی نمی‌دونستم تو ایران هم رایج بوده؛ حتی لباس مامانتون هم خیلی شبیه لباس‌های اون دوره‌ی زن‌های اروپاییه. پیرهن ما کسی با بالاتنه‌ی چسبون و دامن پرچین! پر از تور و والان و تزئینات خوشگل!

با لبخند عکس را مدتی طولانی نگاه کرد.

- نه، هنوز زیاد رایج نبود. چند سالی می‌شد کشف حجاب شده بود ولی هنوز اکثر زن‌ها سعی می‌کردن یه جورهایی خودشون رو بپوشونن. خوب لباس‌های اون دوره‌ی اروپا هم پوشیده بود. کلاه هم که داشت. با این حال بیشتر خانم‌ها هنوز این سبکی لباس نمی‌پوشیدن. خانواده‌ی من جزو اعیان و اشراف اون زمان بودن دیگه. از تراز اول‌ها و تحصیل‌کرده‌های تبریز.

آه عمیقی کشید که الان خیلی بهتر می‌تونم عمقش را درک کنم، چون آن‌آه از درد از دست دادن هم‌زمان پدر و مادرش بود که در یک تصادف با هم از دنیا رفته بودند، درست مثل پدر و مادر من. هردو زوج در همین جاده‌ی سرسبز و زیبای لیکوان ماشینشان از جاده خارج شده و چپ شده بود. مامان و بابای من همین پارسال در یک بهار سبز و خرم که هوس آمدن به اینجا به سرشان زده بود و من درس داشتم و همراهشان نبودم؛ و پدر و مادر

مه‌ل‌قا چون در زمستان همان سالی که او به کلاس اول رفته بود، داخل جیبی که روی برف و یخ لیز خورده و افتاده بود ته دره.

مه‌ل‌قا چون آلبومش را ورق زد و هردو زل زدیم به عکس بعدی. عجیب بود که من هزاران بار این آلبوم را دیده و این خاطرات را شنیده بودم ولی نه من از شنیدنش سیر می‌شدم و نه او از گفتنش. تنها چیزی که در این بین باعث می‌شد حالت تکرار از بین برود، دیدگاه من بود که در هر سن تغییر می‌کرد و هر بار چیزهای جدیدی در عکس‌ها و توضیحات او توجهم را جلب می‌کرد و سؤالات جدیدی داشتم.

روی عکس ریز نوشته شده بود، «خرداد ۱۳۲۰، خانه‌ی خان‌بابا».

خط ریز و قدیمی بود و معلوم بود با خودنویس نوشته شده و به سبک مرسوم خوش‌نویسی خط ریز آن دوران، حروف شکسته و کشیده شده بود. در این عکس مه‌ل‌قا موهای کوتاهی داشت، مثل یک پسر بچه؛ و چشم‌هایش بسیار غمگین بود. یک پیراهن ما کسی تنش بود که به نظر می‌رسید کمی برایش بزرگ است. نسبت به عکس قبلی خیلی لاغرتر بود. کنارش مردی ایستاده بود که دستش را نوازشگر روی موهای کوتاه مه‌ل‌قا گذاشته بود و لباسی شبیه لباس پدر مه‌ل‌قا در همان عکس قبلی به تن داشت. مرد کمی چاق‌تر و قدکوتاه‌تر از پدر مه‌ل‌قا بود. آن طرف مرد دختر دیگری ایستاده بود که هم‌سن مه‌ل‌قا به نظر می‌رسید و خودش را به مرد چسبانده بود و کنار او زن خوش‌لباسی ایستاده بود. دخترک و زن هردو بسیار زیبا بودند، ابروهای کشیده و کمانی، چشم‌های رنگی درشت، بینی خوش‌فرم و کوچک و لب‌های قلوه‌ای. مه‌ل‌قا برای هزارمین بار داستان تلخ را برایم تعریف کرد.

- وقتی مامان بابام مُردن، من شدم دختر عموغلی و خانمش شفیقه. عموغلی^۱ امیرمحمد پسرعموی بابام بود. هم‌سن بودن و از قدیم دوستان صمیمی. احتشام بزرگ یعنی عموی بابام، بابای عموغلی امیرمحمد بود. همه با هم تو یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کردیم. اون زمان دخترها بعد از ازدواج می‌رفتن خونه‌ی پدرشوهر و پسرها زنشون رو می‌آوردن تو همون خونه‌ی پدری. چون پدرومادر بابام هم زمان بچگی از دنیا رفته بودن، بابام تو همون خونه بزرگ شده بود و در واقع در حکم برادر امیرمحمد بود که سرپرستی منو قبول کرده بود. می‌گفت بابام آرزو داشته من درس بخونم و برم دانشگاه و

۱- به ترکی به معنی پسرعمو.

واسه خودم کسی بشم. می‌خواست آرزوهای بابام رو برآورده کنه. مرد خوبی بود، مهربون و خوش اخلاق. به جای خودش قاطع بود ولی آزارش به هیچ‌کس نمی‌رسید. باباش خدایا مرز خان بزرگ آبادی بود و کلی ملک و املاک و چند پارچه آبادی داشت. دست کشیدم روی دست نرم و چروک مه‌لقا. رگ‌های آبی را زیر انگشتم لمس کردم. - پس همین امیرمحمد تونست وصیت باباتون رو انجام بده و شما رو نگه داشت پیش خودش و شما درس خوندید و دانشگاه هم رفتید و بعد هم دبیر شدید. به تأیید سر تکان داد و درعین حال دوباره آه کشید. - درسته، در حقم واقعاً پدری کرد. هیچی برام کم نداشت. سوآلی را پرسیدم که از سال‌ها قبل در ذهنم مانده بود. - مه‌لقا جون، همیشه می‌گید امیرمحمد مرد خوبی بوده و براتون پدری کرده ولی هیچ‌وقت در مورد شفیه خانم حرفی نزدید. بالاخره اون هم لابد جای مامانتون رو پر کرده دیگه. البته فکر کنم زیاد مهربون نبوده وگرنه محال بود شما براش کلی خیرات و فاتحه نفرستید و ازش تعریف نکنید! خندید.

- خدا رحمتش کنه. به‌هرحال اون هم واسه من زحمت کشیده و براش فاتحه می‌خونم ولی خدایا مرز زیاد زن پرحوصله‌ای نبود. نه فقط در مورد من، حتی حوصله‌ی لعیا رو هم که دختر خودش بود، زیاد نداشت. بیشتر دوست داشت تو دوره‌های زنونه لباس‌های قشنگ بپوشه و به خاطر خوشگلی ذاتیش بدرخشه و همه ازش تعریف کنن، هرچند زن‌ها همه جلو روش اون حرف‌ها رو می‌زدن و پشت سر ازش بد می‌گفتن. خیلی چیزها بهش می‌چسبوندن که واقعیت نداشت. اون فقط لجباز و بداخلاق بود. انگشتم را روی عکس دخترکی کشیدم که وسط امیرمحمد و شفیه بود. - لعیا چی؟ درست هم سن بودید، هم کلاسی و دوست هم که بودید. فکر کنم اقلأ لعیا باهاتون خوب بوده.

تلخندی روی لیش نشست و خیره شد به فضای اتاق، انگار خاطرات را از پشت پرده‌های زمان یکی‌یکی بیرون می‌کشید و مرور می‌کرد. - از بچگی خیلی با هم دوست بودیم. خب فامیل نسبتاً نزدیک هم بودیم. باباهامون پسرعمو بودن، تو یه خونه هم زندگی می‌کردیم؛ ولی وقتی من یتیم شدم، همه‌چی عوض شد. شفیه خانم چشم دیدنم رو نداشت، چون مزاحمش بودم. لعیا رو از بچگی

عادت داده بود با لاله و دایه و اینا بمونه و سر خودش رو گرم کنه ولی من عادت داشتم به خانواده، دلم مامان بابام رو می‌خواست. دلم محبت خونواده می‌خواست. عزادار بودم و مدام گریه می‌کردم. بعد عموغلی که حواسش خیلی بهم بود، سفارشش رو می‌کرد به شفیه خانم و گاهی ازش گله می‌کرد که منو ول کرده به هوای چندتا خدمتکار و رفته دنبال گردش و مهمونی. این بود که شفیه خانم از من بدش می‌اومد. هرچی بیشتر عموغلی سفارشش رو می‌کرد، شفیه بدتر ازم لجش می‌گرفت و بیشتر بهم بی‌محل می‌کرد. اوایل کاری بهم نداشت، فقط نمی‌خواست مزاحمش باشم، اما بعداً از لج عموغلی کینه کرده بود و چشم دیدنم رو نداشت و آزارم می‌داد. نمی‌تونست تو اون خونه‌ی شلوغ علنی اذیتم کنه ولی یه سری کارهایی می‌کرد که لج منو دربیاره. به لعیا سفارش می‌کرد باهام بازی نکنه و تحویل نگیره. این بود که من تو اون خونه روزبه‌روز تنهاتر شدم. حتی خدمتکارها هم فهمیده بودن من اون‌جا آدم مهمی نیستم و زیاد تحویل نمی‌گرفتن. البته خود خان‌بابا و خانمش هم خیلی آدم‌های خوب و مهربونی بودن، مادر خان هم بود که من نتیجه‌اش می‌شدم و دوستم داشت، بهش می‌گفتم آبا، ولی اختلاف سنی من اون قدر زیاد بود که حرفی با هم نداشتم. روش اون زمان این طوری بود که بچه به بزرگ‌ترها احترام بذاره و بزرگ‌ترها هم فقط به فکر غذا و لباس بچه بودن.

نگاهم روی عکس عروسی مه‌لقا جون چرخید که همیشه داخل آن قاب معرق‌کاری ظریف روی دیوار بود. یک عروس سفیدپوش زیبا کنار دامادی که با وجود رسم آن زمان که در بیشتر عکس‌ها دیده بودم که داماد چندان خوش‌اخلاق نباشد، لبخندی نرم بر لب داشت و نگاهش با محبت دوخته شده بود به مه‌لقا. گفتم:

- پس فکر کنم وقتی آقای معتمد او مدن خواستگاری تون و عروسی کردید، خیلی خوشحال بودید که از اون خونه خلاص شدید.

نگاهش هم‌زمان رنگ شادی و غم گرفت. لبخند کوتاهی زد.

- قبل از اون هم یکی اومده بود که هم منو از این‌رو به اون‌رو کرد، هم زندگی مو.

- کی بود؟ مه‌لقا جون همیشه موقع گفتن قصه‌های قدیم این رو می‌گید ولی

هیچ‌وقت تعریف نکردید اون کی بود که اومد و زندگی شما رو خیلی عوض کرد.

چشمکی زدم.

- یه داستان عاشقانه‌ی قایمکی داشتید؟ فکر کنم یه چیز خیلی رمانتیک بوده، مخصوصاً اون زمان که اصلاً این چیزها رسم نبوده. لابد پر بوده از مخفی‌کاری و حس‌های خوب و قشنگ.

جواب نداد. چند لحظه با محبت زل زد به صورتم و بعد دستش را انداخت دور گردنم و مرا به خودش فشرد. کنارم تکیه داد به دیوار و گفت:

- معتمد یه مرد به تمام معنا بود. روحش شاد. تا روزی که زنده بود، واسه خوشحالی من از هیچ کاری کوتاهی نکرد. بهترین دوران زندگی‌مو کنارش گذروندم، فقط حیف که زود رفت، شصت و پنج سالگی واسه مردنش خیلی زود بود. تو اون زمان سه ساعت بود. حیف شد که نتونستی این مرد رو با محبتش ببینی و یادت بمونه. عاشق تو بود. هر شب تا یه ساعت باهات بازی نمی‌کرد، دلش آروم نمی‌گرفت.

با تأسف سر تکان دادم.

- واقعاً کاش بزرگ‌تر بودم و یادم می‌موندن. خیلی‌ها رو دوست داشتم ببینم، مثلاً عموغلی امیرمحمد، حتی همون شفیقه خانم بداخلاق و نامهربون و لعیای بی‌معرفت رو. راستی دیگه از لعیا هیچ خبری ندارید؟ یعنی اون همه سال زندگی تو یه خونه و یه خانواده با ازدواج شما کلاً تموم شد و از یاد رفت؟

نگاهش دوباره چرخید روی عکس آلبوم.

- از یاد که نرفت. لعیا با وجود بی‌محبتی مامانش به‌هرحال دوستم داشت و دور از چشم مادرش گاهی باهام مهربون می‌شد. من هیچ‌وقت ازشون نمی‌بریدم، ولی وقتی عروسی کردم و اومدیم تهران، همدیگه رو گم کردیم.

مبهوت پرسیدم:

- گم کردید؟! یعنی چی؟ چطوری گم کردید؟

- اون زمان زیاد امکان داشت از این اتفاقات بیفته. اوایل دهه‌ی سی بود. مثل الان نبود که موبایل تو جیب همه باشه؛ حتی تلفن خونگی هم خیلی کم بود و همه نداشتن. یه چیز نادر بود. وقتی کسی از شهرش می‌رفت، فقط امکان نامه نوشتن بود. اون هم گاهی تو راه گم می‌شد و نمی‌رسید. من دو سال باهاشون ارتباط داشتم. لعیا یک سال بعد از من شوهر کرد و رفت اردبیل. واسه عروسیش رفته بودم تبریز. اون آخرین باری بود که دیدمش. بعد که برگشتم تهران، ما خونه‌مونو عوض کردیم. من نامه نوشتم و آدرس خونه‌ی جدیدمون رو دادم ولی جوابی نیومد. دوسه‌تا نامه‌ام همین‌طور بی‌جواب موند

ولی خیلی برام عجیب نبود. فکر می‌کردم نامه‌ها نرسیده. من تمام تابستون‌ها می‌اومدم اینجا تو همین خونه که معتمد همون سال اول عروسی مون برام ساخته بود، ولی تابستون سال بعد که رفتم، اونا نبودن. دیگه هیچ وقت لعیا رو ندیدم. از هرکس هم سراغش رو گرفتم، خبری ازش نداشت.

روی تخت دراز کشیدم و سرم را گذاشتم روی پایش و درحالی‌که خودم را جمع می‌کردم، گفتم:

- مه‌لقا جون، قصه‌ی آشنایی تون با مامانم رو تعریف می‌کنید؟
دست کشید روی موهایم که پاییز گذشته کوتاه کرده بودم که حتی برای حمام کمتر وقت صرف کنم و هنوز هم زیاد بلند نشده بود. با مهربانی گفت:
- داری خانم دکتر می‌شی، هنوز قصه دوست داری بالام!^۱
- حالا از کجا معلوم پزشکی قبول شم مه‌لقا جون؟ هنوز نه رتبه اومده نه انتخاب رشته کردم.

فرق سرم را بوسید و گفت:

- من مطمئنم تو خانم دکتر می‌شی. هیچ شکی ندارم. این رو از وقتی کلاس اول بودی، بهت می‌گفتم. یادت نیست؟

سر تکان دادم. خیلی خوب یادم بود، حتی یادم بود مه‌لقا جون آن‌قدر با اطمینان این را می‌گفت که خودم هم از همان کلاس اول با اعتمادبه‌نفس همیشه می‌گفتم که می‌خواهم دکتر بشوم. اصلاً شاید به خاطر همین اطمینان قلبی بود که آن‌قدر تلاش کرده و درس خوانده بودم. این شانس بزرگ را هم داشتم که مامان دبیر ریاضی و فیزیک بود و بابا دبیر شیمی و مه‌لقا جون دبیر بازنشسته زبان. کمتر کسی این شانس را داشت که سه تا دبیر باتجربه و عالی در خانه کنارش داشته باشد و هیچ سؤال و اشکالی بی‌جواب باقی نماند. گفتم:

- خب حالا به بار دیگه تعریف کنید مه‌لقا جون. دوست دارم بشنوم.

- سال‌های آخر تدریسم بود که مامانم رو تو مدرسه دیدم. اون سال خونه‌شون رو تو تهران عوض کرده بودن و اومده بود مدرسه‌ی ما. شاگرد زرنگی بود و درسش خیلی خوب بود. من هم خیلی دوستش داشتم. یه علاقه‌ی خاص بهش داشتم، نه مثل معلم و

۱- به ترکی به معنی فرزندم، با حالت مصغر و مهرآمیز. بچه کوچولوی عزیزم.

شاگرد. اون سال مامانت هم مثل امسال تو کنکور داشت. وقتی دانشگاه قبول شد، دیگه شده بود دختر خودم. حس می‌کردم مامانت اون دختریه که همیشه آرزوش رو داشتیم و خدا بهم نداده بود. مامانت هم خیلی بهم وابسته شده بود. همش خونهای ما بود. حتی به خاطر علاقه‌ی من و سیمین دو تا خانواده رفت و آمدمون شروع شده بود. معتمد خدایبامرز هم خیلی دوستش داشت. همیشه بهم می‌گفت، «سیمین عین دختر خودمه. یه جوری بهم می‌چسبه که انگار از رگ و پی خودمه.» وقتی مامانت درسش تموم شد و رفت سر کار و دبیر شد، من هم دیگه بازنشسته شده بودم. تو این فاصله بابابزرگت هم رفته بود به رحمت خدا و مامانت بیشتر از قبل به من و معتمد وابسته شده بود. این شد که سال بعد، دعوتشون کردم با مامان بزرگت تابستون با ما بیان ليقوان.

هیجان‌زده از جا پریدم. رسیده بودیم به قسمت‌های جذاب داستان، داستانی که عشق بابام به مامانم را می‌گفت که یکی از آشناهای مه‌لقا جون بود و بعد اوج این عشق در آن تابستان داغ و عروسی آن دو در پایان تابستان.

جذاب‌ترین قسمت ماجرا آنجا بود که مه‌لقا جون و مرحوم معتمد بعد از مرگ مادر بزرگم در تابستان سال بعد از ازدواج مادرم، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بودند که ارثیه‌ی مادرم را بدهند و طبقه‌ی بالای خانه‌ی آن‌ها را به قیمتی پایین‌تر از قیمت روز بخرند تا دو خانواده همیشه کنار هم باشند. خانه‌ای که تمام عمرم در آن گذشته بود و حالا هر دو طبقه‌اش مال من بود. طبقه‌ی بالا که ارث پدر و مادرم بود و طبقه پایین را هم مه‌لقا جون دو سال قبل به نامم کرده بود، همراه با همین خانه‌باغ ليقوان.

عکس‌های عروسی مامان و بابا را تندتند و بی‌حوصله نگاه می‌کنم و لپ‌تاپ را می‌بندم. کاش همه‌ی آن‌ها بودند، مامان و بابا و مه‌لقا جون، حتی مرحوم معتمد که هیچ خاطره‌ای از او ندارم، فقط عکس‌هایش را دیده و تعریف مهربانی‌اش را شنیده بودم. کاش مثل آن سال‌های خوب الان همه‌شان توی اتاق‌های این عمارت بزرگ بودند و صدا و بو و مهر و محبتشان همه‌جا را پر کرده بود. چشم‌هایم را می‌بندم و صدای مهربان مه‌لقا می‌پیچد توی ذهنم.

- زرین، تو یه روزی منو می‌بینی، آگه خودت بخوای.

جمعه

جمعه بعد از ظهر است. بعد از گشت و گذار دلچسبی در تبریز و خوردن ناهاری خوشمزه تازه برگشته‌ایم لیتوان. قلاده‌ی گرگی‌ها را رها کرده‌ام ولی از کنارم دور نشده‌اند. هر سه نشسته‌ایم سر خاک سه عزیزمان، مامان و بابا و مه‌لقا چون که در گورستان دنج آبادی روی تپه‌ای مشرف به روستا ردیف کنار هم خوابیده‌اند. دست روی سنگ قبرهایشان می‌کشم که میان علف‌های سبز خودرو احاطه شده است. نهال توت که پارسال سفارش کرده بودم بالای قبر مامان و بابا بکارند، خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم، بزرگ شده و سایه‌ی ملایمی روی قبرها که حالا سه تا شده‌اند، انداخته است.

آب می‌آورم و سنگ قبر مشترک مامان و بابا را می‌شویم و بقیه‌ی آب را می‌ریزم روی سنگ قبر مه‌لقا که به سفارش خودش سفید ساده است و روی آن تنها یک کلمه نوشته شده، نامش. بدون هیچ توضیح و تاریخی، بدون هیچ شعر یا شعار و نوشته‌ای. بارها خواسته بود سنگ قبرش این‌طور باشد و من حرفش را دقیق انجام داده‌ام.

بسته‌ی ریس^۱ را که از تبریز خریده‌ام، باز می‌کنم و تعارف می‌کنم به کسانی که مثل من عصر جمعه آمده‌اند سر خاک نزدیکانشان. یکی هم خودم می‌خورم. چقدر دوست دارم این شیرینی را. گاز می‌زنم و بعد رهایش می‌کنم وسط زبانم و می‌گذارم قسمت نرم و سطش از داخل دوره‌ی سفتش بیرون بزند و طعم دلچسبش تا ته گلویم را پر کند. گرگی‌ها از سروکولم بالا می‌روند. غر می‌زنم.

- نکنید بچه‌ها. دیدید که دکترتون اون دفعه چی گفت. نباید شیرینی بخورید. دیابت می‌گیرید. دیگه کم‌کم سنی ازتون گذشته.

صدای غش غش خنده‌ی زیبای مه‌لقا چون می‌پیچد توی ذهنم. «بذار بخورن زرین جون. همش که نباید زندگی حریم ممنوعه باشه. گاهی هم باید خط و مرزها رو زد کنار و لذت برد.»

دل‌م از این یادآوری می‌گیرد. دوتا ریس را از لای پوشش نایلونی‌شان درمی‌آورم و می‌دهم به گرگی‌ها که از ذوق بالا و پایین می‌پرند و دم تکان می‌دهند.

۱- یک نوع شیرینی شکلات‌مانند، محصول معروف تبریز.

راه می‌افتم به طرف قسمت قدیمی گورستان، جایی که سنگ قبرهای ساده و تراشیده روی گورهای قدیمی و ناشناسی است که بسیاری از آن‌ها را دیگر کسی در آبادی نمی‌شناسد چون حتی نوه‌ها و نتیجه‌هایشان هم از دنیا رفته‌اند. زنان و مردانی که جز یک نام و تاریخ رو به محو شدن از شدت فرسایش چیزی روی قبرشان باقی نمانده است. کنار گور پدر و مادر مه‌لقا که بارها با خودش به اینجا آمده بودم، می‌نشینم و برایشان فاتحه می‌خوانم. چند گل وحشی از اطراف می‌چینم و می‌گذارم روی سنگ‌های قدیمی و شکسته. در ذهنم از آن‌ها تشکر می‌کنم که دختری به دنیا تقدیم کردند که نه تنها جای خالی مادر بزرگی را که هیچ‌وقت ندیده بودم، پر کرده بود، بلکه آن‌قدر با محبت و بی‌نظیر بود که تبدیل شده بود به عزیزترین انسان زندگی‌ام. از یادش دلم بیشتر از قبل گرفته است. توی ذهنم از مه‌لقا می‌پرسم، «پس کی می‌تونم ببینمت؟ یعنی واقعاً می‌تونم؟ نکنه تمام اون حرف‌ها فقط نشونه‌های آلزایمر بوده؟»

صدایش توی خاطره‌ای نه‌چندان دور که مال همین چند ماه قبل است، می‌پیچد در ذهنم. «هروقت رفتی قبرستون قدیمی، حتماً با گرگی‌ها برو. اون‌جا خیلی پرته و از آبادی دوره. گاهی حیوون‌ها از کوه می‌آن‌اون‌جا، گرگ، حتی می‌گفتن خرس هم داره، هرچند من تا حالا به چشم خودم ندیدم.»

وحشت‌زده پرسیدم، «بعضی شب‌ها صدای زوزه‌ی گرگ‌ها تو آبادی هم می‌اومد.»
 «آره دخترم، زوزه‌شون رو زیاد شنیدی. فقط یه چیزی یادت باشه. اگه با گرگی‌ها باشی...»

حرفش را قطع کردم. «یادمه مه‌لقا جون. اگه گرگ بخواد به من حمله کنه، گرگی‌ها حسابش رو می‌رسن، ولی اگه دیدم گرگی‌ها آرومن و کاری با گرگ ندارن و خودشون هم نترسیدن، من هم نباید بترسم. فقط باید آروم باشم و بذارم چرخش زمان کار خودش رو بکنه.»

خندید و بغلم کرد. «آفرین، خوب یاد گرفتی.»

دست می‌کشم روی سنگ قبر مادر مه‌لقا و توی ذهنم می‌گویم که پس کی قرار است آن اتفاق بیفتد. من اینجا هستم، پزشک آبادی‌ام. سال ۱۳۹۸ است. یک کوله‌ی بزرگ روی دوشم دارم که توی آن پر است از انواع دارو، آنتی‌بیوتیک، نخ بنخیه و وسایل پزشکی کوچک و قابل‌حمل. مانتوی کرم پوشیده‌ام با شال کرم گل‌دار و شلوار کتان کرم پررنگ. با دوتا گرگی در قسمت قدیمی گورستان بالای سنگ قبر پدر و مادر مه‌لقا ایستاده‌ام. خورشید

پایین رفته و نزدیک غروب است ولی هنوز هوا تاریک نشده. قبرستان خلوت شده و اطرافم کسی دیده نمی‌شود. تمام نشانه‌ها درست است، ولی واقعاً مطمئن نیستم که باید کار دیگری هم بکنم یا نه. شاید چیزی بوده که مه‌لقا هم نمی‌دانسته که به من بگوید. شاید آن اتفاق هرگز نیفتد.

صدای زوزه‌ای از جایی نه‌چندان دور می‌پیچد توی گوشم. تنم می‌لرزد و بی‌اختیار بلند می‌شوم. چیزی دوروبرم نیست. دور خودم می‌چرخم و همه‌جا را با دقت بیشتری با چشم می‌کاوم. بوته‌های انبوه گل محمدی خودرو که چند متر آن‌طرف‌تر در حاشیه‌ی گورستان است، تکان می‌خورد. شک ندارم که چیزی زیر آن‌هاست. زل زده‌ام به آن‌ها و جرئت ندارم حتی پلک بزنم. زیاد طول نمی‌کشد که یک گرگ خاکستری‌رنگ از زیر بوته‌ها بیرون می‌خزد. رنگش روشن‌تر از گرگ‌هایی است که تا به حال در طبیعت و باغ‌وحش دیده‌ام و اندازه‌اش بزرگ‌تر. صاف زل زده به من و طوری نگاهم می‌کند که موهای تنم سیخ می‌شود و از ترس ستون فقراتم می‌لرزد. حس می‌کنم بدترین اشتباه زندگی‌ام را کرده‌ام. از چهره‌ی وحشی این حیوان چیزی جز میل به خون‌ریزی و درندگی حس نمی‌شود. حتی یک آن به صداقت مه‌لقا شک می‌کنم، فکری آنی که به سرعت در یاد یک عمر محبتش گم می‌شود. محال است مه‌لقا خواسته باشد مرا گمراه کند و به این شکل وحشتناک به دام مرگ بفرستد. فکر آلزایمر تمام مغزم را فشار می‌دهد. خدایا چطور باور کردم؟ ناسلامتی دکتروم. چرا مثل یک بچه خودم را گول زدم و به دام خطر پا گذاشتم؟

انگار در چند لحظه هوا کلی تاریک‌تر شده است. هنوز نور ضعیف روز نیمی از آسمان را در اختیار دارد ولی اطرافم نیمه‌تاریک شده و همه‌چیز می‌رود تا زیر نقاب سیاهی مخفی شود. نمی‌دانم چقدر گذشته است که من و گرگ بزرگ خاکستری در فاصله‌ی چند متری هم ایستاده‌ایم و زل زده‌ایم توی چشم هم. هیچ‌کدام حرکتی نمی‌کنیم. تمام راه‌های فرار را در ذهنم مرور کرده‌ام و مطمئنم هیچ راهی نیست. نه صدایم به روستا خواهد رسید و نه می‌توانم سریع‌تر از این حیوان بدوم و خودم را به آبادی برسانم. هیچ اسلحه‌ای هم برای دفاع با خودم ندارم، نه چوبی و نه حتی یک چاقوی جیبی.

وقتی به اوج ناامیدی می‌رسم، انگار ذهنم تازه به کار می‌افتد. گرگی‌ها! از شدت وحشت به کل وجودشان را از یاد برده بودم. باز یک آن وحشت می‌کنم که نکند قبل از

آمدن گرگ پی بازیگوشی از من دور شده‌اند. جرئت ندارم چشم از گرگ بردارم و اطراف را نگاه کنم. بی‌اختیار دستم را با ملایم‌ترین حرکت کنار پایم کمی تکان می‌دهم. بلافاصله سر آشنای گرگی ماده مالیده می‌شود به دستم و بعد جفتش هم خودش را به پایم می‌مالد. پس هستند؛ و از گرگ نترسیده‌اند. آن‌قدر عادی و راحتند که انگار گرگ را نمی‌بینند و بویش را حس نمی‌کنند. آخرین نشانه هم درست درآمده است.

نفسی را که نمی‌دانم از کی حبس کرده بودم، با صدا بیرون می‌دهم. قلاده‌ی هردو گرگی را محکم در دست می‌گیرم. پاهای لرزانم را به زور وادار می‌کنم از مغزم اطاعت کنند و یک قدم به طرف گرگ برمی‌دارم. بلافاصله به سمتم خیز برمی‌دارد. تمام بدنم از وحشت می‌لرزد و می‌خکوب می‌شوم. باز صدای زوزه‌اش بلند می‌شود و دهان سرخس را که باز می‌کند، تقریباً بالای سرم توی هواست. قلبم چنان با شدت می‌زند و خون توی رگ‌هایم پمپاژ می‌شود که داغ می‌شوم. بدن بزرگ گرگ به سمتم پایین می‌آید. بی‌اختیار خودم را روی زمین می‌اندازم و می‌غلتم. پشت گوشم احساس سوزش و درد شدید می‌کنم. مطمئنم یکی از آن دندان‌های وحشتناک تیز و بلندش را به عنوان شروع حمله آنجا فرو کرده است. می‌غلتم و رو برمی‌گردانم به بالا. چشمانم مواجه می‌شود با یک سر بزرگ پشمالو و دهانی باز و غران و همان دم سنگینی بدن گرگ روی بدنم می‌نشیند. از وحشت لال شده‌ام. هیچ نمی‌دانم باید چه کنم. روی زمین می‌خکوب شده‌ام و وزن گرگ انگار مرا به خاک دوخته است. با خودم فکر می‌کنم روی گور پدر و مادر مه‌لقا خواهیم مرد و خونم توی این خاک فرو خواهد رفت که سال‌ها اجساد آن دو را نگه داشته است.

یک دفعه صدای پارس گرگی‌ها بلند می‌شود. در کسری از ثانیه غرش خشمگینشان در زوزه‌ی گرگ قاطی می‌شود و صورت گرگ از جلوی صورتم کنار می‌رود و سنگینی‌اش از روی بدنم برداشته می‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و می‌بینم که گرگی‌ها پارس‌کنان گرگ را دنبال می‌کنند و کمی بعد پشت بوته‌های خودروی لب قبرستان از چشم ناپدید می‌شوند. صدایشان هر لحظه دور می‌شود. باز وحشت برم می‌دارد. نکند الان که هیچ محافظی ندارم، یک گرگ دیگر بیاید سراغم؟ بلند صدا می‌زنم:

- گرگی!

انگار صدایم را نمی‌شنوند. همچنان صدای پارسشان دورتر می‌شود. بلند می‌شوم و می‌دوم به طرف مسیری که رفته‌اند. پشت بوته‌ها زیر آخرین روشنایی کم‌رنگ باقی مانده از روز که در حال غرق شدن در تاریکی شب است، سایه‌های مبهمشان را می‌بینم که

می‌دوند. گرگ خیلی دور شده و مثل یک نقطه دیده می‌شود. دست‌هایم را دور دهانم می‌گیرم و با تمام قوا داد می‌زنم و صدایشان می‌کنم. می‌شنوند. برمی‌گردند و به طرفم می‌دوند. نفس راحتی می‌کشم و صبر می‌کنم به من برسند. چند لحظه بعد کنارم می‌رسند و تازه درد پشت گوشم را دوباره حس می‌کنم. دست می‌برم زیر شالم. زخم عمیقی نیست ولی خون‌ریزی مختصری دارد. دست می‌کشم روی سر گرگی‌ها و در نور کم بررسی سطحی‌ای می‌کنم تا مطمئن می‌شوم آن‌ها زخمی نشده‌اند.

- آفرین بچه‌ها. آگه شما دوتا نبودید، منو تیکه‌پاره کرده بود. حالا بریم کیفم رو برداریم و زودتر برگردیم خونه. اینجا خطرناکه. آگه گرگ‌ها گله‌ای بیان، شما دوتا هم حریفشون نمی‌شید.

برمی‌گردیم عقب و کوله‌ام را که پرت شده روی سنگ قبر پدر مه‌لقا، برمی‌دارم و روی دوش راستم می‌اندازم، جایی که به گوش چپ زخمی‌ام دورتر باشد. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. هیچ اثری از چراغ‌های روستا نیست. چند لحظه سعی می‌کنم نشانه‌های آشنایی پیدا کنم که بفهمم باید از کدام طرف برویم، درختی، سنگی. وقتی چیزی پیدا نمی‌کنم، به گرگی‌ها می‌گویم:

- هی بچه‌ها، از کدام طرف باید بریم؟ بو بکشید ببینم.

هر دو سرشان را به این طرف و آن طرف می‌چرخانند و کمی اطراف و زمین را بو می‌کشند بعد مثل بچه‌های مظلوم خودشان را به من می‌چسبانند و با صدای ضعیف موه‌موه می‌کنند. عصبانی سرشان داد می‌زنم:

- یعنی چی این کارها؟ انتظار دارید باور کنم که شما دوتا تو یه جای آشنا که هزار بار اومدیم، به خاطر تاریکی هوا گم می‌شید؟ بازی درنیاورید. من حالم خوب نیست. می‌خوام زودتر برگردم خونه.

صدای ظریف دخترانه‌ای از جایی در همان نزدیکی ناله می‌کند و به ترکی می‌گوید:

- مامان بیا کم‌کم. مامان به دادم برس. آخ! مامان...

صدا آن قدر ضعیف است که یک آن فکر می‌کنم اشتباه شنیده‌ام اما وقتی گرگی‌ها از جا می‌پرند و می‌دوند به طرف صدا، می‌فهمم که درست شنیده بودم و آن‌ها را دنبال می‌کنم. پشت یک تپه‌ی کوچک از چشمم ناپدید می‌شوند و بعد صدای جیغ دختر بچه طوری بلند می‌شود که مو بر بدنم راست می‌شود و سریع‌تر می‌دوم. بالای تپه که می‌رسم؛ اندام کوچکی را می‌بینم که چند متر پایین‌تر خودش را روی سبزه‌ها جمع کرده

و با چشمانی از حلقه درآمده زل زده به گرگی‌ها که دوطرفش دم تکان می‌دهند. می‌گویم:
- نترس، باهات کاری ندارن. نترس عزیزم.

می‌دوم پایین و بغلش می‌کنم. جیغش بند می‌آید و میان ناله‌های دردناکش متوجه می‌شوم که دست چپش انگار حالتی غیرعادی دارد. بااحتیاط او را می‌خوابانم روی سبزه‌های نرم و گوشی‌ام را از جیب کوله بیرون می‌کشم و نور چراغ‌قوه‌اش را می‌اندازم روی بدنش. حدسم درست بوده. ساعد چپش شکسته است. می‌گویم:

- نترس عزیزم، الان می‌ریم درمانگاه، حالت خوب می‌شه. اصلاً نترس.
با دست سالمش چشمانش را از نور پوشانده است. برای اینکه مطمئن شوم حرفم را فهمیده، دستش را با ملایمت کنار می‌زنم، بعد طوری جا می‌خورم که گوشی از دستم می‌افتد. با دستانی لرزان گوشی را برمی‌دارم و درحالی‌که سعی دارم نورش توی چشم‌های او نیفتد، بااحتیاط خیره می‌شوم به صورت مه‌لقای هفت‌ساله‌ی توی دومین عکس آلبومش، همان عکسی که موهایش کوتاه بود و یک پیراهن بلند پوشیده بود که کمی برایش گشاد بود. مطمئن نیستم لباسش همان باشد ولی شک ندارم که این صورت ترسیده و غمگین با موهای نامرتب پسرانه مال همان موجود توی عکس است. دخترکی که چند ماه قبل همه‌چیزش را از دست داده بود، اول پدرومادش را و بعد زندگی آرام و پرمحبت... و حتی موهایش را. کسی حوصله نداشت موهای بلند او را بشوید و ببافد و مرتب نگه دارد، برای همین موهایش را کوتاه کرده بودند. بی‌اختیار دست می‌کشم روی سرش و در سکوت فقط نوازشش می‌کنم. باورم نمی‌شود که همه‌چیز درست بوده است. سرم را تکانی می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم. اگر بخش آخر داستان هم درست باشد، من الان در سال ۱۳۲۰ هستم و دخترکی که معلوم نیست دم غروب توی این قبرستان دورافتاده چه بلایی سر خودش آورده که دستش شکسته است، مه‌لقای هفت‌ساله است. هرچند معلوم است چرا اینجاست. لابد باز کسی اذیتش کرده و او پناه آورده به گور پدرومادش و دیر کرده تا هوا تاریک شده است. حدسش سخت نیست که توی تاریکی دویده و از این تپه‌ی کوتاه پایین افتاده است. باز هم شانس آورده که ارتفاع زیاد نبوده و زمین هم پوشیده از علف‌ها، وگرنه می‌توانست فاجعه‌ای به بار بیاورد.

من از زمان گذشته‌ام و به اینجا رسیده‌ام. باورش واقعاً برایم سخت است. هفتادوهشت سال فاصله را در چند دقیقه طی کرده‌ام. مبهوتم، با اینکه از قبل می‌دانستم.

فصل دوم

من و مه‌لقا

خودکار را از روی میز برداشتم و درحالی‌که روی کاغذ شکل گل‌های پنج‌پر می‌کشیدم، پرسیدم:

- به نظر شما برای سالگردشون چی کار باید بکنیم مه‌لقا جون؟ من قبول دارم که مراسم پرخرجی نباید بگیریم و بیشتر پول رو صرف کارهای خیر کنیم ولی راستش... من که از ختم و هفتم و چهلمشون هیچی نفهمیدم. یعنی هیچی یادم نیست. اون قدر حالم بد بود که اصلاً نفهمیدم کجا رفتیم و چی کار کردیم. دوست دارم اقلأ واسه سالشون خودم یه کاری بکنم.

بغلم کرد و پیشانی‌ام را بوسید. مثل همیشه در آغوش مهربانش آرام گرفتم و خودم را بیشتر به او چسباندم. گفتم:

- به نظر من کار خاصی لازم نیست بکنی. برو سر خاکشون و خیراتی بده و هرجوری که خودت راحت بودی و احساس آرامش کردی، اون روز رو بگذرون. به صورت پیرش نگاه کردم. چقدر در آغوش او همه چیز آسان به نظر می‌رسید. چقدر همه‌ی کارها ساده می‌شد. گفتم:

- باشه، همین کار رو می‌کنیم. فکر کنم مامان بابام هم روحشون خوشحال بشه چون هیچ وقت اهل تجملات نبودن.

مرا از خودش جدا کرد و بازوهایم را چسبید و مقابل خودش نگاهم داشت. با لبخند نگاهم کرد.

- سال سختی رو گذروندیم، بیشتر از همه هم تو. خیلی خوشحالم که همت کردی اون آخرین واحدهای کارورزیت هم گذروندی و درست رو تموم کردی. فقط الان یه چیز مونده که حتماً باید بهش سروسامون بدیم.

لبخند ملایمی زد و درحالی‌که کمی خجالت کشیده بودم و توی صورتش نگاه نمی‌کردم، پرسیدم:

- منظورتون عروسیه؟

- اون که حتماً باید جزو برنامه‌هاش باشه اما الان منظورم یه چیز دیگه بود.

به صورتش زل زدم و با تعجب پرسیدم:

- چی؟! دیگه به چی باید سروسامون بدیم؟

مین کرد.

- خب... چطوری بگم؟ یعنی... زرین جون، این سخت‌ترین چیزیه که تو عمرم بهت گفتم. اصلاً قرار نبود من این چیزها رو بهت بگم. قرار بود... طبق روال دنیا و طبیعت قرار نبود مامان بابای جوونت برن و من پیرزن بمونم. فکر می‌کردم من زودتر از اونا بار سفر رو می‌بندم. این حرفا رو به اونا گفته بودم و قرار بود بعد از مردن من بهت بگن ولی قسمت این طوری بود که...

مکشی کرد و آه عمیقی کشید. متعجب‌تر از قبل پرسیدم:

- چی رو قرار بود مامان بابام بهم بگن؟ خیلی داره عجیب می‌شه ماجرا.

- آره، واقعاً هم عجیبه. مطمئنم وقتی بشنوی، حسابی تعجب می‌کنی. راستش تو این یک سال که از فوت مامان بابات می‌گذره، همش دنبال یه فرصتی بودم که اینا رو بهت بگم ولی تا چند ماه که کلاً حالت خوب نبود بعدش هم درگیر ترم عقب‌افتاده‌ی دانشگاهت شدی و خلاصه موند واسه الان. می‌خواستم صبر کنم بعد از سال بهت بگم ولی آدمیزاد که از فرداش خبر نداره. اینه که گفتم امروز که فرصت هست، بهتره همه چیز رو بهت بگم.

- وای، مه‌لقا جون این چه حرفیه؟ انشالله که صدوبیست سال سایه‌تون رو سر من

باشه؛ ولی بگید دیگه! دلم داره مثل سیروسرکه می‌جوشه.

بلند شد و رفت سراغ کمدش. آلبوم قدیمی‌اش را که هزار بار با هم تماشا کرده بودیم، بیرون آورد و گذاشت روی میز. بعد از ته کمد یک جعبه‌ی قدیمی بیرون آورد. با ذوق گفتم:

- این مجری^۱ رو هنوز دارید؟ بچه بودم، عاشق این بودم که درش رو باز کنید، زنگ

بزنه.

خندید و کلید مجری را از همان اطراف بیرون کشید و در قفل جعبه چرخاند. صدای جیلینگ‌جیلینگ شبیه زنگ دوچرخه به گوش رسید و در جعبه باز شد. تعدادی کاغذ و سند قدیمی را بیرون آورد و کنار گذاشت، بعد از ته جعبه یک پاکت بیرون کشید که رنگ کاغذش با گذشت زمان زرد شده و لبه‌های آن حالتی شکننده پیدا کرده بود و تکه‌های

۱- صندوق کوچک قدیمی تقریباً در ابعاد یک کیف اداری امروزی.

ریزی از کاغذش جدا می‌شد و روی میز می‌ریخت. چندتا عکس از داخل پاکت درآورد و روی میز گذاشت.

به اولین عکس نگاه کردم. مه‌لقای هفت‌ساله بود با یک زن جوان. کنار هم ایستاده بودند. هم موهای نه‌چندان بلند مه‌لقا به زور دو تا گیس بافته شده و دو طرف صورتش بود هم موهای آن زن. هردو پیراهن کتانی هم‌مدل به تن داشتند، با تزئینات یکسان. زن ایستاده بود و مه‌لقا دست‌هایش را انداخته بود دور کمر او و با رضایت به او لم داده بود. قیافه‌اش شاد بود. چند لحظه با لذت به صورت شاد و کوچکش خیره شدم و بعد تازه نگاهم دقیق شد روی صورت زن و جا خوردم. چقدر شبیه من بود! با تردید پرسیدم:

- این ... مامانمه؟

- خانم دکتر تو که باهوش‌تر از این حرف‌هایی. مامانت هم سن بچه‌ی من بوده. چطور ممکنه زمان بچگی من ازم بزرگ‌تر باشه؟ تازه درسته تو و مامانت یه شباهت خوشگلی به هم داشتید ولی دیگه نه این قدر.

چند ثانیه مکث کرد و زل زد توی صورتم، بعد نگاهش مهربان‌تر شد و گفت:

- این تویی عزیزم، خودِ تو.

چشم‌هایم از حلقه بیرون زد، بعد خندیدم.

- خیلی شوخی بامزه‌ای بود مه‌لقا جون.

عکس را از روی میز برداشتم و برگرداندم و به دستم داد. خنده روی لبم خشکید. زل

زدم به نوشته‌ی پشت عکس. «مه‌لقا جان و زرین جان، آبان ۱۳۲۰»

با همان خطی بود که هزار بار روی عکس مه‌لقا با خانواده‌ی عموغلی امیرمحمد دیده بودم. لبخند سردی زدم.

- حالا فهمیدم مه‌لقا جون. این خانم لابد یکی از فامیل‌های شما یا عموغلی‌تون

بوده. شبیه من بوده و اسمش زرین بوده. شما هم دوستش داشتید. واسه همین به مامان

بابام پیشنهاد دادید اسم منو بذارن زرین.

- هم درست گفتمی هم نه. این درسته که من اسم تو رو پیشنهاد کردم و مامان و بابات

پسندیدن ولی این خانم فامیل من نبود. خودِ تو بودی. می‌دونم باورکردنش خیلی سخته،

ولی این تو بودی که تو بدترین روزهای زندگی من انگار از آسمون نازل شدی و همه‌چیز

رو عوض کردی. یه خانم دکتر که از سال ۱۳۹۸ اومده بود، فاصله‌ای که اون زمان واسه

من هفت‌ساله به اندازه‌ی کل تاریخ دورودراز بود. البته من هم اون زمان این‌ها رو نشنیدم.

موقعی فهمیدم که بزرگ‌تر شده بودم.

توی ذهنم برق زد، «آزایمر... طفلک نازنینم، حق هم داری. هشتادوپنج سالته. تا همین الان هم که مغزت خوب کار می‌کرده، خیلی عالی بوده.»

صورتش را جلوی صورتم آورد و با خنده گفت:

- فکر نکن آزایمر گرفتم! درسته تو دکتری ولی من هم هر روز رادیو سلامت گوش می‌دم. مغزم هنوز هیچ عیب و ایرادی پیدا نکرده. چیزهایی که دارم بهت می‌گم، عین واقعیته.

بی‌اختیار سرم را با ناباوری تکان دادم و گفتم:

- بله... یعنی... خب نه، من اصلاً فکر نکردم دور از جون شما مغزتون درست کار نمی‌کنه. من...

دستش را به معنی بی‌اهمیت بودن موضوع تکان داد و گفت:

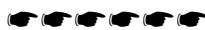
- زرین، وقتی نوجوون بودم، همیشه فکر می‌کردم تو لابد دختر یا نوه‌ی من هستی که بعدها به دنیا می‌آی چون بین من و تو محبتی جاری بود که انگار یه رابطه‌ی خونی داریم. وقتی خدا بهم بچه نداد، سال‌ها مبهوت مونده بودم که پس زرین من کجاست و کی قراره ببینمش. وقتی مامانت رو دیدم، شک کردم که شاید خودش باشه. یه کمی شبیه تو بود و مثل تو مهربون و دوست‌داشتنی؛ ولی وقتی خودت به دنیا اومدی، دیگه هیچ شکی نداشتم که خودتی. نوزاد که قیافه‌اش چندان معلوم نیست ولی حس من به تو درست همونی بود که می‌شناختم و از سال‌ها قبل دنبالش می‌گشتم.

بغلش کردم و خودم را به او چسباندم.

- مه‌لقا جون، این حس دوطرفه‌ست. من هم واقعاً خیلی دوستتون دارم.

با لبخند نگاهم کرد.

- پس می‌آی، مطمئنم یه روزی می‌آی که همدیگه رو ببینیم. فقط یادت باشه از گرگ‌ها نباید بترسی. باید بذاری گرگی‌هامون در موردشون تصمیم بگیرن که خطرناکن یا نه. سفر تو در زمان مستقیم مربوط می‌شه به گرگ‌ها. اگه یه روزی تصمیم گرفتی تجربه‌اش کنی، فقط باید به گرگ‌ها اعتماد کنی.



صدای ناله‌ی آرام مه‌لقا مرا برمی‌گرداند به زمان حال، هرچند آن‌قدر گیج شده‌ام که نمی‌دانم مفهوم زمان حال چیست. من اینجا هستم و الان باید زمان حال باشد ولی

می دانم که سال‌ها قبل از زمان حال است و من در دل تاریخ هستم. دست می‌کشم روی سر مه‌لقا و بی‌حواس می‌گویم:

- آروم باش عزیزم. حرکت نکن دخترم. الان می‌ریم مه‌لقا جون.
یادم می‌افتد که گرگ خاکستری بزرگ در سال ۱۳۹۸ هیچ حساسیتی در سگ‌هایم ایجاد نکرده بود. انگار نه بوی گرگ می‌داد و نه او را می‌دیدند، ولی به محض اینکه رسیده بودیم به اینجا و این سال، هم‌گرگ به من حمله کرده بود و هم سگ‌ها حسش کرده و به او یورش برده بودند. انگار گرگ در سال ۱۳۹۸ فقط یک سایه بود و وجود نداشت. نکند من هم الان همان‌طور هستم؟ نکند فقط مه‌لقا مرا می‌بیند و در اصل من در این زمان وجود خارجی ندارم؟

کمی احساس نگرانی می‌کنم ولی فرصتی برای فکر کردن به این نگرانی جدید پیش نمی‌آید. مه‌لقا دستم را محکم می‌چسبند. گردنش را کمی بلند کرده و با دقت زل زده به صورتم. با تردید می‌پرسد:

- شما خاله نازلی هستید؟ من خیلی بچه بودم که دیدمش. مامانم می‌گفت رفته فرنگ درس دکتری بخونه. واسه همین اسمم رو بلدی؟

مانده‌ام چه بگویم. چقدر اطلاعاتم کم است! با اینکه مه‌لقا از بچگی در مورد همه چیز و همه کس زندگی‌اش هزار بار برایم تعریف کرده بود، هیچ‌وقت اسمی از این خاله نازلی که رفته بود خارج که دکتر بشود، نشنیده بودم. لبخند کم‌رنگی می‌زنم و سعی می‌کنم پاسخ واضحی ندهم تا بعداً ببینم چه جوابی بهتر است.

- مه‌لقا جون، الان باید دستت رو ببندم که تا می‌رسیم پایین، بی‌حرکت بمونه. یه دقیقه همین‌جا دراز بکش، من دوتا چوب پیدا کنم. این سگ‌ها مواظب تو هستن تا بیام. با اطمینان و آرامش سرش را روی بستر نرم علف‌ها می‌گذارد. اشاره‌ای به گرگی‌ها می‌کنم که کنارش بمانند و بعد زیر نور گوشی می‌دوم طرف درخت‌ها. زیاد طول نمی‌کشد که با دوتا شاخه‌ی صاف و سبک سپیدار برمی‌گردم که برای استفاده به عنوان یک آتل موقت مناسب است. شال را از سرم می‌کشم و با ملایمت زیر دست شکسته‌ی مه‌لقا می‌گذارم. شاخه‌ها را کنارش می‌گذارم و شال را دور این مجموعه می‌پیچم، طوری که نه به دستش فشار بیاید نه حرکت کند. دوطرف شال را به هم گره می‌زنم و بعد کم‌کمش می‌کنم بلند شود. نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم که شارژ زیادی ندارد و دعا می‌کنم تا روستا نورش همراهمان بماند. از مه‌لقا می‌پرسم:

- تو می‌دونی از کدومور باید بریم که برسیم به ده؟
با سر تأیید می‌کند.

- از پشت تپه بریم پایین می‌رسیم ده، ولی خونه‌ی ما اونجا نیست. ما روی اون یکی تپه‌ایم، تو عمارت سنگی.

از گنجی خودم لجم می‌گیرد. قبلاً هزار بار از مه‌لقا شنیده بودم که تابستان‌ها توی عمارت سنگی بوده‌اند که در زمان ما هم وجود داشت و یکی از آثار تاریخی معروف روستا بود که در زمان قاجار ساخته شده بود. هر روز آن را می‌دیدم. عمارتی ساخته شده از سنگ کرم‌رنگ تیره مایل به آجری که در زمان کودکی مه‌لقا متعلق به احتشام‌الدوله خان بزرگ روستاهای این منطقه بوده است.

دست سالم مه‌لقا را می‌گیرم و از مسیر باریکی که زیر نور گوشی معلوم است و بر اثر رفت‌وآمد زیاد روی تپه بین سبزه‌ها ایجاد شده، می‌رویم به آن طرف تپه. نور ضعیف چراغ‌های نفتی خانه‌های روستا دیده می‌شود و بالاتر از تمام این‌ها پنجره‌های هلالی‌شکل زیبای عمارت سنگی با نوری بیشتر مثل الماس می‌درخشد.

صدایی از دور اسم مه‌لقا را می‌خواند و در دل کوه می‌پیچد و بازتابش به طرفمان برمی‌گردد. چشم می‌چرخانم و نور فانوسی را روی تپه‌ی مسته‌ی به عمارت سنگی می‌بینم، کمی آن طرف‌تر هم یک نور دیگر. گوشی را توی هوا تکان می‌دهم و صدا می‌زنم:

- اینجاییم... اینجا...

حس می‌کنم دست کوچک مه‌لقا دور دستم سفت‌تر شده و قدم‌هایش کوتاه‌تر و با مکث. دستش را با دو انگشت نوازش می‌کنم و می‌گویم:
- نگران نباش بالام. کسی اذیت نمی‌کند.

با ناباوری از خودم می‌پرسم واقعاً همین موجود بود که دو ماه قبل مرا «بالام» خطاب می‌کرد؟

فانوس‌ها به ما نزدیک‌تر می‌شوند و معلوم است که ما را دیده‌اند. تازه یادم می‌افتد که گوشی در دستم چقدر چیز عجیبی است، هرچندتا الان هم آن را دیده‌اند. سریع آن را خاموش می‌کنم و می‌اندازم توی جیب کوله‌ام. کمی بعد دو اندام فانوس‌به‌دست به ما می‌رسند و زیر نور فانوس می‌بینمشان. دو مرد جوان هستند تقریباً هم‌سن و سال خودم، شاید یکی دو سال بزرگ‌تر از من. شبیه هم هستند، قد متوسط و اندام پر، موهای بلوطی

و چشم‌های عسلی. یکی از آن‌ها کم‌سن‌تر به نظر می‌آید اما کمی بلندتر است. تنها تفاوت چشمگیر آن دو در سبیلی قیطانی است که پشت لب مرد بزرگ‌تر نشسته و چهره‌ی او را بیشتر به مردان اوایل قرن گذشته در فیلم‌هایی که دیده‌ام، شبیه کرده است. حدس می‌زنم پدرخوانده‌ی مه‌لقا و برادر او هستند، امیرمحمد و امیررضا احتشام، پسران خان بزرگ. حدسم زود تأیید می‌شود. مه‌لقا سرش را پایین انداخته و می‌گوید:

- سلام عموغلی.

مرد جوان‌تر زیر لب غری می‌زند اما مرد مسن‌تر توجهش جلب شده به دست بان‌دپیچی شده‌ی مه‌لقا. با نگرانی می‌پرسد:

- دستت چی شده دخترم؟

من هم با نگرانی زل زده‌ام به مرد و به نظرم می‌رسد که اصلاً مرا نمی‌بیند. حدسی که در مورد گرگ زده بودم که در سال ۱۳۹۸ فقط یک سایه بود و تا وقتی به زمان خودش برگشته بود، حتی سگ‌ها وجودش را حس نمی‌کردند، در ذهنم دارد تقویت می‌شود. انگار این مردها اصلاً مرا نمی‌بینند.

این حس زیاد دوام نمی‌آورد چون چند لحظه بعد انگار مرد تازه متوجه من می‌شود. فانوس را بالا می‌آورد و زیر نورش صورتم را با دقت نگاه می‌کند و چهره‌اش حالت سؤال می‌گیرد. امیررضا که کنار او ایستاده است، با حالتی نیمه‌سؤال و نیمه‌اتهام می‌گوید:

- شما اهل آبادی نیستید.

جمله‌اش خبری است نه سؤال. مانده‌ام چه بگویم که مه‌لقا دستم را محکم‌تر می‌گیرد و می‌گوید:

- خاله نازلی مه.

ابروهای امیرمحمد جمع می‌شود و چهره‌اش ناباور. مطمئن می‌شوم که قبلاً نازلی را دیده‌اند و امکان ندارد من بتوانم از اسم او استفاده کنم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- نه، مه‌لقا این طوری فکر کرد. من... اوامده بودم اینجا سر خاک یکی... یکی از آشناهام.

انگار باور می‌کند چون دیگر چیزی نمی‌پرسد. جلوی مه‌لقا زانو می‌زند.

- دستت...

می‌گویم:

- دستش شکسته. از یه تپه‌ی کوتاه پرت شده بود پایین که سگ‌هام پیداش کردن. من دستش رو بستم تا بتونیم برسیم به یه جای امن و روشن.
چندتا سؤال پر از نگرانی از مه‌لقا در مورد دستش و درد آن می‌پرسد بعد رو به امیررضا می‌گوید:

- برو ماشین رو روشن کن. باید بریم تبریز.

می‌گویم:

- فکر نکنم لازم باشه. من دستش رو معاینه کردم. به نظرم شکستگی ساده‌ست و استخوانی جابه‌جا نشده. تبریز هم که لابد رادیولوژی نداره پس کار بیشتری نمی‌تونن براش بکنن.

امیررضا که راه افتاده بود دنبال دستور برادرش برود، برگشته و با تعجب به من نگاه می‌کند. توضیح می‌دهم.

- من دکترم.

امیرمحمد با ناباوری می‌گوید:

- کدوم دانشگاه خونیدی؟ ایران بودین؟

- بله، دانشگاه تهران.

اخم کم‌رنگی روی ابروهایش می‌نشیند. به سرعت در ذهنم اطلاعاتی را که به اصرار مه‌لقا بارها خوانده بودم و با هم مرور کرده بودیم، در ذهنم می‌کاوم. نه، اشتباهی نکرده‌ام. اگر الان سال ۱۳۲۰ باشد، فرصت کافی وجود داشته که من در دانشگاه تهران درس بخوانم و دکتر بشوم. می‌پرسد:

- کارهای عملی‌تون رو با کدوم استاد برداشتید؟

حس می‌کنم این ادامه‌ی امتحان من برای رفع ناباوری اوست. خدایا! انگار مه‌لقا دقیقاً پاسخ این سؤال‌ها را به من یاد داده ولی زیر پوشش علاقه‌مند کردنم به تاریخ! با آرامش می‌گویم:

- مگه الان کسی جز دکتر امیراعلم و دکتر ابوالقاسم بختیار هم تو دانشکده پزشکی هستند که بشه واحدهای عملی رو باهاشون گذرونند؟

بدون اینکه قصد و نیتی داشته باشم، دارم طوری پاسخ سؤال‌هایشان را می‌دهم که هیچ دروغی نگفته‌ام! او به تأیید سری تکان می‌دهد و حس می‌کنم باورم کرده است.
می‌پرسد: